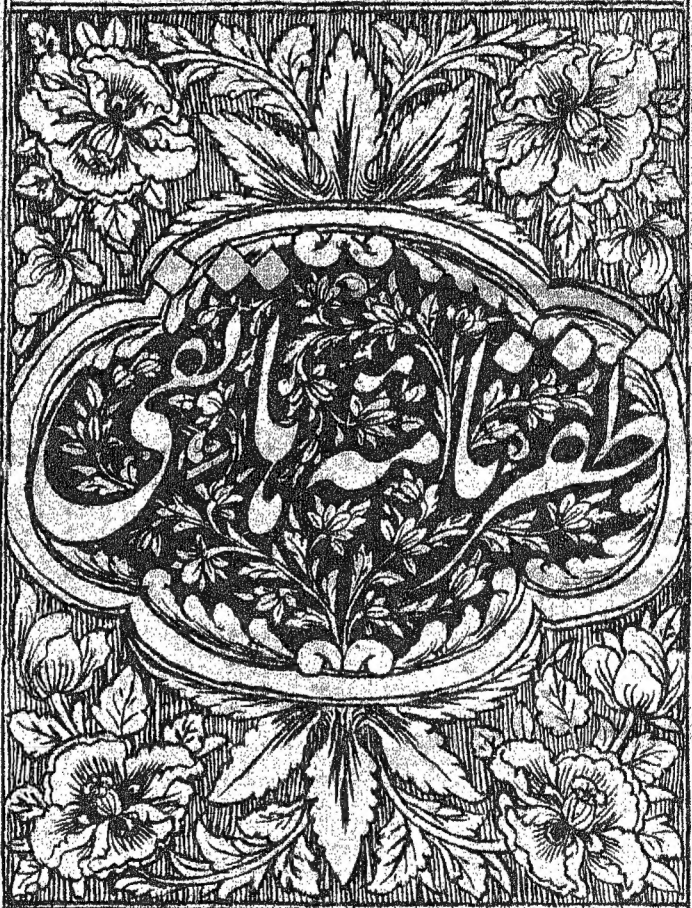


University Library
Also at
SUSHANULLAH COLLECTION
بوعغاز و زما و فضل با و آو آتعا فی
ن بقیقین ن بقیقین ن بقیقین ن



دستخدا می گرامی می نویسد
ن بقیقین ن بقیقین ن بقیقین ن

۱۸۱۵
۱۱۸

سید محمد

۱۲

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13423

سید محمد حسن الحارثی

بنام خدا فی که فکر خود چو هستی کشد هست از هر چه بصیرت و بصیرت چشم و گوش زیمی که بسجاس است بساط زمین بسط خاک بود ظاهر و باطن هر چه به کار فرما و بخشنده کار دایم خلق نگین از و شادان ی عشق او دم آورده و جو نور از دست مناجات برجت کند سوی بیکان گاه لطفتش امید سیاه و سفید	نیارد که تا کنه ادبی برد ز بر دست برد او و دست منزه بود و طش از عقل و دین اگر بت پرست اگر بت پرست بر است او آدمی ملک هم از استیش طلب هم زد هم آموزگار و هم آموزگار جهان است بیدار و زوداد ز جبهه بر آورده صوفی خرد منشی رسان خرابان بند بدن زیر بند گناه وزو نیست ایس هم نایا	همن دلدز و عقل و دین بزرگی که هرگز نبود دست خرد بصری که در پرده خال کرمی که تا خوان احسان نماند جواد کس خد و بد نیست بملز و پنهان غایت بود خطاره نبرده سوخته خاشاک نشده خوار او نرد مردم عزیز گل دیر و مجد هم سخته دل ز ابد از بحر است در لطف بر نیک صبر کرده کنده عاصیان را بصیران	که هست او و بکس بد نیست سو آن بزرگی نخل را نبرد نهان گشت شکار از چال بران خوان نهان چو نتوان نام همه زمان او نید بیگانه که بی ابتدای نهایت بود منزه ز سهو و غلط نامه غریبش نشد در جهان خوار جلکسا و جواب پر ختم در ابروی ساقی دل می بر زینک غنم ز بدن بی نماند که رحمت فرستد ز بالا باشد
---	--	--	---

که بر رخسار کشت تو این عقی از چراغ و بری آفتاب ز که کمالش کس گاهست که در نقاش توانست رقم رخ لوح سیاه سپید نه در بیان بود بر پیشانی بر آرد سرور و سیاه و قوفش ز جنبش بی قصور نمودی گرش است تو گشت چو سان انداز آل حسن که صد گونه در زمین او شیر شتر او بود بگش ز هر جا گرفت ره نماید بسیر او یک فقه او در خوشی او بطاعتکم محرم ازین که بیم جمال تو را بی حجاب زمانی که خوابد بینی ز تو بیر کرد غصیان خنده ام دخت مرا بر کن آن وزان معصیت نشاید که با شوق تو را نمی توان	رقم زو چنان صوفی عدل بود پی دیدن هر خط و صورت جوانی و پیریش همراه نشد ملک از کس با او تعلق نگارنده حرف بیم و امید بهمعشید ناله و فحش کیا در نیشش تنگ کند ز سیر ملک تا بر فزار مور جرا و هر چه بینی خود گشت تحم که از خود نذر و خور بدونیک خیزی درین پیر ز ویدگیای که نماید کار از و تفتی سوی و ماه و جا نوائی که در خر خوش آورد	با مید غموش گناه چند نجامه شود جایش زنی بونا تد بالا و پایان مقدس بود زیاده نگردد تا کم شود نشد کار کس کاسته تا نکاست بر آرنده حاجت هر که هم طالب او چه پیشتر هم بی بل عیب تو کار کند سوی هر یک نوعی نگاه جرا نیست از او لکن کسی چه داند کس آید و چه خال که در وی باری بود چون برنده خراونی ساند هم دل در دند مراده و دوا	بود لطف عاشق تاه نه نه با کانهای دلش زخم نه او از کس فی از کس بود فراهم نماید که در چشم شود نشد خویش بیکس تا نخواد کسانیده کار را لا دست هم سازا ویند بالا دست کند نقشا کلک در کار رسو و بی تابش گناه بود لاف دیش اگر چندی زمان گذشته رود در خیال مبین ابروی از رش روی دهنده بود او ساند هم نقش بیاران نوای نوا آلشی در طاعت باز کن مرا وید کبشای بکشتا نقاب بر ظلمت دل ز آب و گل ز شهد شهادت مرا گاه بکن و ستم از عبادت در آ ز و زه لب طهر جویم بتنگ که کعبه ام و ده خرا
نقص بر دین بد رگاه فرما و رس فریاد رسان و تمنا خوشن انفع جو و و احسان		کن از نور سلام روشن وزان جانفزاده ام جام دیش چه از پنج نوبت نماز در و زخمت را بر ویم بند وزان طاعت کن گران	دلی ده که مایه سلی ز تو ز آب وضو ساز کن چاره مکن ز غم و نصف طلعت بسپیش ز غم بر سپیدی بر مهران از زویم دل

ما نم ده از تیره سیل سر را	دره خاوه عقل بر دینم باب	منه مهر فصل تباری در دم	باش پستی کن ما کم
سگ نفس را حور دلو زین	برنجیز زلف تبارش میند	نظر سوی شاید نیندازیم	مباد که شیطان با بزم
مران ناسر از زبانم ز قهر	منه ده دانهم بان افند زهر	پراز نکته خوشش با نیم ده	رطب وار شیرین با نیم ده
بود نفس و دیوم درون و	نمایم تو می ای بر دون و	من تا توان سروم جوم جون	چون نیز پیش کن فائون
دراول بران را دایم	که آخر عفو منی شمس	مرانورده گر چه دارم جوم	زین محصیت و ز تو هست
گر از ده زخم ز بخت هی	نه بخت شود پینه دوزخ	بویانه خانه دارم بوس	که هم خانه آخا تو باشی و
ز یادم مروای بیاد همه	بدیده دادمی داده دایم	پری دارم غلط تصور دایم	ز بیکانه و آشناد و دور دایم
جدوار چندانی خوشان را	که فی شمس نشان	مرا دین ده کن بیانی	چو هم دم ده از دوسو و
چو لغت بسانی بر دوشم	کن از شکر شکر شیرین لبم	سرا و اشکر دم ز با نیم	پی آن زبان عشق با نیم لب
مرا چشم دایمی دارم خیز	ز بند دیدیم دیده برود زین	میکن جسد و دل من	میدار در کاست من
غضب لپو سویم و شقی	نخستم تحمل ده انگه غضب	یده نیم شب ز اشکم نو	وزان بنیر گشت ایر
بکن چشم از دل اشک	که منع شوم زان لایم	بآه سحرگاه کن آنگهم	که خاشاک عین بایر دایم
ده چشیا جهم نگر کی	ولی کم کن بر در حسی	میدیران سوی و مان	مکن ز بار ز توان مرا
نیکو دی چونت کشیدن	منه منت خلق بر گردنم	نمان جراحم میا لایم	که بدتر بود از آن حرام
یده جانچ قناعت مرا	توانگر کن از گنج عات مرا	بخوان عوامان نشانه	طعام اینقال گانه
بدرگاه میسر هم بهر بار	وزان بابت مراد و	مکن بنده خواجم بهر کار	ده جانبدگی و کن عیال
تنها گانم سرش کس	تنداز تو میوان کرد و بس	نه کن زرنج طمع سینم	که در سینه خود گیس گینم
بترسان پس چشم از خار و	بترسان خود تا شرم کس	چو شد موی دمی با هم	سفیدی رو نیز دارم
مرا جرم پیشین بگردن	در آینه توفیق کردن	چون عاجزی لپه آید	به نقد تو کرده هر چه
مرا سر زشت اند که دخی	خزان بر چینی لایم	زمن کرده کار من شتر	اگر ترست آن اگر نیست
بجاکناه مرا پیش کش	خطی در رقم کرده خویش	نقوشی که در من بود	خوشش نقش کردی بر من

گناه خشن و بشویش زل	که از باد آسمانم ناسم نسل	که کار من عفو کرد و ار تو	سرای من این کنیز و ار تو
ز راه شریعت بروم هر	بجای طبعیت دروغم	بودی شمیم بر دین خشم	که در زمان آید پیر لبش
روم در پیش جامش	نیامد گر پاش بوسه پیش	در آندم که ازین بچوئی خست	نمائی من کرده با صند
کسی مصطفی شفاعت کنم	و هیچ باغ ارسائی کوثرم	سخنی بسیار لب آه سرور	سرودی که باشد طبع سرور
که من هم تو هم زبانی کنم	نعت سید کائنات محمد عربی		نعت نبی در فتائی کنم
سخن گوئی ملک بین عالم	کشته آتش بولهبی صلی الله علیه و سلم		نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه فیض جرم	لطیفش هم عرب عجم	چو فرخنده مهر سپهر شرف	چه در سیم قرشی صفت
دینی که مادر شدش در تقا	بجان داری که دوش الم کشا	نبوت که بر چند زردی	زفت از دوشش بر دود بر
بر او شد کتاب نبوت نما	از و فتوح و با و ختام	بود خاتم نبیها در شمار	که انگشت آخر بود و مهر وار
سوت بر و ختم و مهرش گوا	که بر خطا آخر بود مهر شاه	بیتیش محبت و پیش تیغ	ند و برق از دگر گامینش
نیکنند زان بار بالای	که نهند کسی پای بر جای او	سویح مکتب نابود	که اندیشه در لوح محفوظ است
سرشته علم آدن کان عالم	نمودت سیاحت تحصیل علم	سخن آفرینان خیل عجم	ز شیرین بانی و بلب
و در خمر هم کرد شیرین	که شکست مرا و کرد دین	نمودند زینت و شکرش	که پر بود عالم زینت لبش
ملک را پادشاه او دنیا	فلک را تحلیلین او کر و تنج	طرزنده مهرت یونان	بر آرنده توقع فصل کن
در ایوان عزت مقدمین	چه پادشاهین چه را آخرین	بلزید از صحبت ابروین	نگو تا گشتند غریب
لبند آنچنان طاق محراب	که آورد در طاق کسری	بر بروی محراب از آن	که کردنش از خاک محراب
هر طالع اندر طالع باد	سراسر محراب از و محبوب او	که مبین که شد عذره	بصدق قریشین گناه
عصیان امانت لبت بر آ	گناه ما کنیم او بود شریار	بالش که بلبس از دوا	رخ خوب اسلام انال
نمیدند بر دوش جان و ما	پناقه اش گیسو و مشکبار	زده غره هر که عین بقدر	فکر و جان صد پور و جان
زان آدم اندر خدای ملک	که کردند از و در خیرش شک	برش نام تحت سلیمان قلیل	بآن هر دو آمد باین چیل
تحت آنکس برده آرام	شده غنچه سیف و آنچال	گرش برشته بود و عریان	بیدی بیدی تخیلی طور

<p>ز آب جانش فراموش کرد س و پیش هرگز مدعی است که از غرض سولیش بسزای نیاید و کونین را در نظر نیت کمالش کشا و نفس که معراج بر بام گردون نهاد بر آور سرودی نعت سوا نش هم فرستم هزاران در نثار بی کن علیه الصلوة شب و روز آینه نشد و در شد شمع کشته بده چراغ بیکدم ره آسمان کرده که پرور و زاب و گیاه هلی آنهم از بال او میاید شهر دی پر راغ بر پشت آ نخچید در چرخ کبود سیمان شده با و صراط به تعظیم او از زمین خاسته که قی تا زیانه نه میزد بر جوی سپید از گنبد فلک بر آن بان که نو چرخ از چرخ</p>	<p>حدیث لبش تا صغر گون امام بر سجده آمد و روا مکوی بیکش بر آری شد از کحل باز غروب سرانیده مرغان قدس ز بهی چنان پای بیرون نهاد بیای بی خنی که مستم مل در صفت معراج صلی علیه برون آرا از چنبرک حیا شب از روشنی برده زور خروس و موزنجاب فرا در اندر در پیک فرخنده رسانید روح جان شتر بجز سایه کس نه خانش چنان تیرینی که شنب چرا از ان شرو شاه ملاک جنود بر آن در بان پیکر چرخ فلک خوشتن را بر آری فلک و چنان تو سن شتر بیک گنبد هوای ملک گذر کرد از بین آسمان منیر</p>	<p>سیاح لب خود بدندان گفت اگر چو پس آمد ولی پیش رفت بود غمت پیشتر پیشتر به تش چو گنجشک آفت ولی کرده ماه آسان کند از ازل تا ابد کوتهی بسی که از هیچ در راه او سوی چشم زندگانی خرام و نور و هر سه پیش فرا خوش آنشب که این بود که دست ادب از کسی در کدامی بر تر از هر دو عالم ز باد سحر که سبک خیز رسیدیش آواز سوری خوش شدی صحرای صبح خوش باقصی شدش هر روز ز نور علی نور بود آیتی که نتوان چشمش سیر از نزل در قصای و فکند مجز شد از عالم آب و خاک</p>	<p>در لعل گشنگ تابا کن گفت ره عشق و گشنگ پیش رفت بهرل رسید از بهشت از و خلق حیرانند خسته گش قوس و شکل آید گر از وصف آتش میاید بود باقی خاک در گاه که دفع ملاک کند آن سرود خرامان شوی خضر و خدایم چو روشن شوی بی نیاز چراغ عس و در خواب بخیز بمسجد سیر بی فشر رساندش سلامی از یزید ز تیر نظر در روشن تر چنان تیر کوشی که گاه خوش ز بر عرب گشده می کش سفر کرد از اجهانی ساری بر آن نور محض آسمان بی بصد دیده چرخ برین پرت از آنجا نظر سومی بالا کند بیک طره لعل آسمان پاک</p>
---	---	---	---

<p> شایع حضرت کاروان را همیشه محل شکست بهره چو آمار شش سید رہا کرد هیچ بیدایش زحل نور خندان اوافته چو بوی گل و معطر سید صل خویش را کرد قربان او ترازوی گردون انور شد ز گردش مایه بی ثبات شده جری غریب در آن بهبات از سنبه سنبه تر شده هم چون عروای بوی فست شد عرش زیر قدمانش بر لوح و قلم هم نپخته پس آنگاه رفرف گرانپاشی فراتر شده ز آسمان برین شب و روز گشته مجور نه نازنین سوی یار آید سرای آن شاخ گل گیسویش از آن گنج وحدت کی بارود چو نور و مهر در یک نما </p>	<p> گل ناز شد شمع ناز که بر سفره کم دیدن است صراحی شکست و فشانید بقصای آید ز جلاوش که نور درون بیرون فتنه چه گلہای غبار خارش شرف شد از گوشه جوان وزان هر دو بلیه کم و کاست شده مایه خضر و آب جیات که در دعوت پیش آید بکاست داغ ملک ز معطر شد ز نظاره او بریدند دست ز نورش صفایا قفسا خوش نظر سوی ایشان خند آ بر رخسار یککش جای شد هزاران قدر کاسان این رو صد ساله ره بیشتر و دراز بجو سبزه کردگار آید رسیدش یکبار در گوشت پذیرفت چند آنکه در کا بود برونی بین آید از آسمان </p>	<p> ز لعلین آسمان و دین خطار و بیاوش فرق شود چو فدا بر آفتابش عبور از و شتری ملت آفتو چو بر شستین آسمان نماند خلقش چو شیر فلک گرفت ز لطاف او شور دیگر شد پراز آب جمت شد دلیو شدن بند و جانی خنده بدعوی کمان فلک کشید عروسان خلدش نظار کن بنظاره کردن نزاران قدم بین که از عرش و کرسی هوا بخا براق از دویدن چنان جوشن و جگر عشق تاراج در آنجا جیش نه آرام بود ند از نذران شهنشاهم خبر بسی اوک غمزه و کیش او کلامی مبر از کام و زبان جانی شد از رحمت آرا هم عرض گردید ملک </p>	<p> در یافت از جیب دولت که ایت و خط بیاخته شد از برکتش چشمه دلیو چراغ از چرخش با فروخته قدم بر سر بر ثیابها سک و شد خوی آید گرفت ز بوی خوشش کا و غنچه که گردیده از خاک پایش عالم بی بغیش بر پیش در او بخت از طاق غنچه ز سودای او دوده از کف عین بر آورده سر از بر جگر بخورد دست از هر چه پرسی گذ که روح الایمن از پیردن که در لامکان بخت از روج نه آغاز از آنجا انجام بود چو ماهرمانند بیرون در کمان قباب تو سین و چین منزه از آلودگی و مان چراغ بسته چند ناخفته روی خفتن چرخش </p>
---	---	--	---

مطلب و مقصودشان شب آتشی فروزان زافروگان خاطر افروخته چرخ فروزده بر فروز	مال و مهابت خود بیشتر آتش از آن کویستی فرو بیای غمتی که دل مردمان دستان موم و موم کوه	سنگان عرب و آذربایجان گهر برشته بر صفا و کمال وزان بیک جان من دستان موم و موم کوه	خست آن چرخ شسته بس آنگاه آن که گهرها ازین طلعت آینه نشان یک نمره روز ناکم نمره
کرت خوش نیاید از خوشن صد فها پر از در شهرو بود غنمای ارزنده گفتند همه اهل انصاف بودند	دری غرض عالی من کیش کن محیط معانی صدف افرو گنجهای اندیشه ناسفته بود بدونیک را بر سخن بود گوش	صد و نیکار اجماع بود سخن را بر شتابی طراز سپرد به او دیگر می نخود کسی عیب بود این	شما بخیر را بر سر بود خست که فرو وی حسا پس بود و بیکان غری سخن نرود و بود و بود
چهره بزرگ بر کرسی زینش وزان مستانه نشسته گوی از غم نشان بی نماند کزان که برود و نماند	زین بزم می نیست بمانم خلیله خدای نهادم بود گیمیا ساختن نشیدم شود در حبساران اگر خطا	با نعام جهان سر خوش سخن آدم از ترانه بود نماند و یکی در پس پرده نور بدست سخن کسی	شیر گوی نیر و خوش من از در که کلاه بود نشود بر سینه و سنان وزین خط سال معانی
پرنسپه فروی در آب غم رسانیدم از کا و کاوش با وزان در یکی بر سر پر خیم رسید آن جواهر بر سر و بود	چو دکان تهی بود از فعل با نمیدم اگر عمل در خیم ز سر حد چین نابا قصای هر شیوه که نظم کردم علم	چرخ و خورشید و کاف صبا بود از فروغ چرخش فرا صد فها و آن پرده شاد به لایق گوشت و ارشاد	عجالی که قصاص درخت در آنجا که نور باشد چرخ رسیدم بدرباری گویا نماندم جواهر اهل محاسن
استاندم ز سر و عطار که خاقانی آسمان جهان که از دل بر و روشن آید در و عمل بر و سر کار	دادم در قصاصه بلغان ندا بکوه و آید گران لغز بود و کوه و کان سخن ملک که است سر و چرخ کسب	سخن را دم نیست خسرو با آن که بر سر و دم بید که در طلب نور جانم که است سر و چرخ کسب	نکته این در فن شوی ملکستان اگر چه بیغ هر که در حدیقه آید طریق غزل را بر چیست

از ان در و علم نمود و بنا	لی کوش جسد آوری و بنا	لغیهای شیرین نرم و بنا	لب ساحران بسته بر یکدیگر
سر لک تیر من یکیک	رقتیهای سرور و آفرین و بنا	کشد دل کاک من سخن	خط نسخ در لحنهای کین
زا و لا و آدم دو صفا	گرفت ندگینی کران کران	تر بود و اسکندر فلیقوس	یکی ماه توران یکی مصر
نظامی که کان سخن را بر	بوصف سکندر بی نقص	بود بحر شمس بر امیر نور	که دیزم که بر باوصف نور
سخن داکش هجو در خوشا	گر انما به چون گوهر آفتاب	نیامد زین آسمان کهن	ساعی گرانایه بر اثر سخن
سخن زار انسان الم لکنا	که روح به از مریم کاتبیا	بجمن سخن به نیاید زوال	سخن را توان گفت صاحب
سخن ز انسان بود آمد	طفیل خنده سر و آید	خنده نبوی اگر در جهان	که میگفت اوصاف لطیفان
رگزار فردوسی پوشمند	بسی نام کاوش کی شایند	سخن گزیده دانسته از وی	که میگفت از بحر و بحر
فزل اسپه سالار که میگردد	نهیشتش ندی گرازد و لوح	بر انم لیس خورشید کردگار	که من به کیم نام شکست نگار
چو حضرت دهم بهر پایند	ز آب حیات سخن زندگی	ز بی قوی نیست کم گفتار	نباشد جلال کبر خستار
ز فکر معاشم سیمه و آ	بسی سیمه دارد در دوزگار	گر اندک زمانم فراخی بود	بکام دل خود و مایه بود
و همرا بخانم ادر سخن	که حیران باشد کهن	اگر من نه مانند فردوسیم	ز شایسته سیمه کیم
خوابا محسوس و غیر محسوس	معنی می گر بصورتش	تو شهنشاه او نه شهنشاه بود	تو صفای او در دگر باوه بود
دلا ساقی جو که نوشم و ده	به نوشم بهر دگر به نوشم و ده	که خجانهها دارم از باوه پر	دلا طرف شائسته ای تر
نکارندم نقاش بنه او	قران کرون سبیل آسمان سعادت و	بجانبانی باز خجسته طلوع سپهر کامرانی و	حیرت سخن به آینه سخن
که بود و نژاد سلاطین	طالع شدن طالع فرخنده آمال و آمانی	آقا چو چنگیز این عم	ز یا جانی در آیین بر
قراخان تباری طالعان	همه طرف باغ قراخان	نشد جانب سلطنت	جانش بکام و سپهر غلام
ز نسل قراچا برینا	لیکن سعادت در شاد	فرز نادرش به سحر کبود	بکشور شای قهرین هم اند
شده و نشانی به شایسته	سرخجام کاش سعادت	تنهای لذات می شایسته	بر امان بهشت و آرد و
نشسته باطل عباد و	که نذر و نصرت در تاج		بهین بهر بحر شاد فرو
بتاج کیمان در دنیا و دهر			بر اندیشه سبب شایسته

شاه نیک بود دانا پادشاه	که دوران به اندیشه طاعت	بنام و همان سحر عظیم	لبش تر به همان نوازی عظیم
سرخان او صد حسرتی	گس و رفتندی مردی	گدائی که گردید همان او	ترا گشتند از زلمه خوان او
ز اینای شامان تران من	یکی پروگی بیکر نازنین	سپارده لطف را باوی	نبودش در آن عصمت نو
بصمتی که نگین نیاید	ندیده و فلک سایه دشمن خرام	باین هر آن ماه سپید و قرین	قران کرد در منزل بهرین
قد چون در آن نقش نیاید	از آن اختر سعد را آفتاب	زهی آنچنان آفتاب بلند	که مهر سپهرش دکنده
طالی شد از او عزت پادشاه	که نورش به طرف عالم رسید	برون آمد ز ناف آن مشکین	کران شد و باغ جان عطیان
روی آمد از لب بحر محبت	که شد زیور تاج و تزیینت	برون آمد ز کاش آن لعلان	که پرورد بجز گلین آفتاب
نکر زماش سپهر کبریا	که گردید بر و مدینه تن سحر	ز جان باد در هر شد برده	ز شیر خور کرد و پرورد
چو بنهاد از عهد با برین	خستد سودن بجز خیرین	چو سوی باغ و خرد گام برد	عروس جان آمدش نازد
چو گشت سالتش در حقیقت	گوشتش خرد گفت او این است	ز سودای شاهش به شد	برفت از دغش بودای فراغ
در آن وقت از لیل خیمای جان	نبود آنکه باشد چهار امان	بهر شهر او شمع یاری کرد	بهر قریشش اقباری کرد
ملوک طوائف نشسته در آن	به کیوان رسانید لیلان	در شای آن حال آمد خبر	که تعلق ترخان بصد کرده
بسوی سر قند آورده روی	سپاهی او پر دل و کینه جوی	خبر چون با طرف چون رسید	که سیل عداوت بسوی رسید
تر لرزل در آن بوم و برادر	به یکی دگر حبت بهرین	چو صاحب قران به آن	ز خیل عالم گذار و جیل
به پیران اندول نیز پیش	در مشورت کرد و نیکوین	که تا بیم اگر روی ازین سنجید	شود خرمن مایه و ستیز
گر آن فتنه آرد باین کفر	شود ملک تاراج و مردمان	به نیت مائیم اگر زین بلا	شویم از وطنها بکلی جلا
جلاهی وطن سخت ناگهانی	کجا آورد تاب آن کسری	در خستی که شد کند ای جان	نه بید در ایجاد گریختن
جدا گشت هر که که تیر از کمان	شود از کمان دور تر هر زمان	صواب آن بود که ز نقیبه	روم جانب خان چنگیز زاد
به اولب کشایم ز روی صفا	سخاوتهم برود و ستان و صفا	باین حیل شاید که از خیمه	روم و جانب صید و دیگر
از آن به کین از دایمان	بافسون به بیم شاید امان	در شتی نه بنید ز کس نه گوی	بغیر از زهرم گوی می پوی
بسی که تو واضح کشاید	نه بسیند بغیر از تو واضح	نرمی بود و سهل کار در	توان شد از آن کشاید

<p> سویلیان ملک تیر کرد چو دید مردم زبان بر دوش شد از کاروان چنگلش سوی خیل خود رفت آهسته و اعش را نگرفت تخت زبانها ز وصف مبر بود هوای تماشای آئینه کرد ز نواب و سوغیان کرد جهانی در دید سازد به دست تانی خان چوشت شکر ریشده ثنا گسی خنشای شیرین از شدنا بنی طرخان با پیل کرد سوی خیل خود شادمان چهره نوئی بر کهن چو خوش سایه کرد فرخ با مردم سپید و آرمند به گردش نکردان بزرگان آراست لوان خصوصا بان جمله شورش گذشت از سر حرم و بارها </p>	<p> که از خان کند کارش سپرد و شد آن فرج از دوش به کار فرمودشان خستند ز ره باز گشتند نامردان در آن سخن خویش را شمع سرمقصد را کرد آرمگاه هوس کرد آوردن و دیش بفرمانبری تیر کرد ارشد در آمد آن چنگیزی را گاه با و کرد خویشا نه آسیر بگروان دولت جاب آید دری سخت شایسته گوش جان سخن دانی و قدر و صولت از و بجای قراچار یونان ز نو دولت ناگهان کشود که دولت خرید را و گشت که سازد فروزان چنان به کیا صبح سعادت سپرد بساط بزرگی بر سم جهان به دستا ناخ و دوستی در آن بهدی دید نامحرمان </p>	<p> سخن بران ادا آخر نخستین سیر و گان پیا بد لعل آوا قصه پر خشنود باقون از ان از و یاد پر آنگه گاه را جمع کرد دگر بار کاخان نجم سپا چو بشنید میزان خجندش فرچون فرمان خبر داشت بعزت پرستان درگاه بخویشش چو خان دید او ستاره سو آفتاب سخن گفت پرورده و نون چو شد ختم آثار دولت از و بعزت در ایوان جهان کهن خاندانی که در تیره چو خوش میوه داد و دیرین بماند از ان فرخ آیین شبی را که روزش نبودی پید بگسترده خیل کارا گمان بخوش غزلش کرد و خوش به او کرد در کار با همی </p>
--	---	--

<p> خوش فرستاده است از چرخ و پیکار و کوهی که باشد با و درین کوه چنین نعره از نای کند نخ و نغمه و آستان جهان رخه مشورت باز کرد که از دست پادشاه ندارد و هر قصد مازند مباد و کلاه پیش کن گیرانش تا بگیرد ولی کم بود راست که در خاطر از دست جا گرفت بشدت تنگ شود که لبست بر کین بد چو است بطبع و علم بلندش داد خروش و آوار و کیوان نهادند بر خاک و گاه نجیل ابروی و طوق زلفش بفتد خاک آرد طباخ زمان موج بر روی آرد و بیاورد ماهی بآرد </p>	<p> نمودش سپید و فراق چنان دید از خار خاکی از آن رخ حبت برنجست مخاربه کردن سلطان صاحبقران ولی بلخ و سید ما جهان بکار گمان باز دل کرد انسان است پادشاه نخ و کین بر پیش پشه بقصدش گرم می ستی کند بدانیش بدخواه خود داند نیاشد باز دست پشه الف را از آن کار بالا گرفت چو فرمان پذیران صحرای چرا خط کش بر مردم دست برین نفس احمدیش چو فرمان بفرمان پیران رسیده جا کو و الجای تو زوی دگر نیرانده چشم دلیران چنانی خالی لب یکی آتش فکرم آمد بوج چو آب آمو که گشت آب </p>	<p> که بر ما راضی که گریه نمیداشت از وی مه امان زاقصه جام و پیان مخاربه کردن سلطان صاحبقران ولی بلخ و سید ما جهان ندارد جز اندیشه جنگ بمبار مقام محبت و شین ندانستی او و دل جنگ را و دشمنی آشکارا کنم کرد و در کربانم آمد گرد چو شمشیر رخ او و بدو اگر راستی کار است رسولان نشانان گیران به انسان که تیرا کمانهای یکی که هر پاک بر که لقب سو چشمه و نقش خضر روان شد سو آتش ز خاکش کرد غر کلاه ز الطاف صاحبقران سجده خاک بوسان نظر و فان کینه غریب کنان </p>	<p> از این بر سر پیکار نمودن از کوه و کمان بیا ساقی را و بنهار را و درازی این و او که صاحبقران میدان شده تیر و فلان آنگاه که سر و فرقه جوان بعضی نقاشی و کوهی برنگم که ترک مارا کنم بر مان پیش پیش خوابم که با شرم و دور کین شیه خود بجز راستی گفتای لشکر کیه خوا هر سو و داند پرنده خوش دوران نسل سول شدن شمشیر کینه زهر و کی جله موج ریز بدر آگاه چنان سپاه تقریبین بوس شد بر بند نمادند سر و کلاهش بویانی پنج جنبش کنان </p>
---	--	---	---

فراول سواران آیین نبرد	شدند از سر کینه صحرانورد	بر آنجخت آن آتش کین شلر	که سوزد تن خصم در کارزار
و با جست از آن بفرزید	که شمشیر گرد و دود و انفق	نهر بران باغین ساز نبرد	که نمودار خیل بگانه نبرد
پلنگینه پوشان اهو سو	بستند تنگ و کمر استوا	کشیدند در وای صف مصفا	پراکنیدن شمشیر لب تابا
بدنه های سنگین در هر یک	وزان این سنگشان تن به	دو فوج سپه از دو سو فضا	دو شش در دو سوی آن کف نما
کیانی کانه در آمد بزه	یکی گفت بتان یکی گفت	خدا گانه گناه گسستن کمر	ز قوس قزح بر حق بن کمر
ز نیم ستوران بگامه سوز	زمین پر دبا بست بر رو	ز بسیاری تیره گرد و چسبر	ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیر	زمین لاله خیر سمان آید تیر	خروشیدن نای و بین اس	همی که پیش برین کینه ط
ز اندیشه کینه کوش	یکی شفا بدو بپوش	چو ترکش تیر مایه آمد تیر	کانه ها گفتند و شنیده گیر
نهنگان در آن طرم موج	رونها پر از زشت آبدار	سپاه مخالف در آن دو	ندیدند باز بخت خود یاد و
غناها از آن کینه بر فتنه	سو قلعه پنج بشتافتند	بر اطراف قلعه شیرین و	یکی شهر خرب کرد و لاوت
بدان نیش دیده را خنجر گزند	شدند از کمان حلقه شبنم	پس از ماجرای اندیشه شیش	شبان کج اندیشه کینش
شده عصبه بند این صلا	هر سان با یک وی از حلا	شبی تیر بختش از آن تیره تر	سرسید گردیده آن خیره
بجویرانه بر و آخر پناه	سناری در آن کسر شید با	زمین تنگ بر و از آن تخنیر	سو اسمان گرم غم گرم
اجل بر منار بادش بنمون	گرفتار شد در چه بازگون	ز نیزنگ دوران پر شتلم	یکی و لشکری گشت گم
طلبگار جنگ گسته صفا	بر او جوان اسان رس نفا	بدانیش را دید پنهان در	رسانید ثروه بصاحب قر
چو آن راز پوشیده شد	نگونار شد بد کمال انشا	به پیغوله بر و ز انجانبه	در افران نیل بر و نداه
بقتصدش علمها را خفتند	ز خلوت سو آهمن تا خفتند	پس از پرسش مردم درین	بگشتند و رفتند از کینه ش
شود عرصه ملک از و ملک	که بری سرو از انش ملک	سوارش ملک تا بر شت	تن ملک رافتنه پیر است
عروسی که نخواهند و از وی	نمی آید اسان بقتد کسی	جز انا بنگاری را ناست	ز کس هر چه آید هانش چرا
بر بطینستان نیکی نمی کن	بافعی و عقرب نکوی نمکن	بیاسا قیام چنان بیا	دخشد اجل در خشان بیا
بجای بی اندر نیم شاد کن	نشتن سلطان صاحبقران از شخص پنج بر تخت	ز اندیشه عظم از او کن	

صلی این جور می چرخد
ز اندیشه بیرون و پایش
چنین طر فو فیاء عالم نهاد
بطل الهی محترم کردشان
شهبان ز یور و زینت عالمند
از ان مملکت زو در بر شد
باز کسی کش کیاست بود
عس گر نیار و خل در غنا
نباشد اگر باغبان بهم باغ
چو از گردش آسمان بلند
ششم بی سر و شمعی سرور
نگه دارد از روی قدیر پیش
نهنگ گوش سپند فرزندان
بان سیر بر آورد و از گوشها
زده لاف لولی آئینه دای
کسته گهر از افسر سرور
ملوک طوائف آورده سر
قدیو جهانگیر صاحبقران
انسان هر یکی سرور شود
اگر سار بود غای ستم نهاد
شدند آن بزرگان چشم نهاد

بلند پایه خانی و سرافرا صحن از
افسر سلطنت و جهان بینی فرایه

خرد و مغرورند آدم نهاد
لباس بزرگی گرم کرد نهاد
شهبان فقر و غنی آومند
که نبود در ان پادشاهی بخت
که امن و امان کیاست بود
کند در شب قدر قاضی تا
شود دیوه تاراج گنجشک رخ
نماند از سلاطین کسی با
نگرددن کشی نی بلند فضا
جهان را چو فرزان پیران پیش
ز خود رای باشد چو دیوان
کشیده سوز تخم بد خوشها
که از نسل اسکندر م یازگدا
شده زیب فساد افران
به فقریه پادشاهی دیگر
به تخیل رخ آمده کارن
بگردن کشی مملکت راری
بالجای تو آبروی نژاد
بجاکوی پر لاس جلاستان

بر راست از پنجم و ماه مهر
شهبان جهان بیست سیه ش
شهبان چهار باشت که زنگا
بشبان جهان بینی آخوند
وزیشان قرار زین و زمان
که فریاد رس را ندانند
اگر چوب حاکم نباشد زنی
بی ضبط آن باغبان خوا
هر گوشه شیر می شود و ره
به آیین احکام رانی کند
سپه را بد و دشوری شورش
بگیرد جهان ز شمشیر تیر
بهر جایکی سفله سر شد
زده تکیه بر جای ساقم بود
در ان چهره پر ز لولی کوی
نگین سلیمان در پشت شل
ز مشرق بخندید صبح غر
شده غره ماه و دو رخ
که در خیل خدایان شست و دام
بر آورده و به جهانی علم
که کردند و بلنج گیری هجوم

بغوی بزرگان آن ورگاه	که در ملک است تخت افرا	شدند چنین پای ما بدارند	که سار ز دیوان و ولایت
سراسر صیاح و فریاد	هم در درگاه و عیاش تو	ندیدند مانند او دیگری	ز نسل و اچار و یمانی
که شایسته تخت شاهی بود	سزاوار ظل آلبه بود	بخدمت شما باشند پیش	که با حمله پر و اچکان و میوه
توئی در تخت و زینت	توئی آنکه شامان و بتخانه	کل طرف باغ و قراخان	چراغ و سراج و یار و یار
توئی وارث تخت آسمان	توئی لائق فرمان بران	ز شامان پیشین توئی باوگان	همه عاظم اندازند امیدوار
توئی آنکه خاقان افراسیا	یکی بوسه پا و دیگر کا	توئی آنکه جم نام گیر و تو	پی جرعه جاگم سیر و تو
توئی آنکه اسکندر فلیوس	سپار و تو فسر تخت و کول	شوخیل چغای و یروزر	اگر تو نباشی بر آفتوسم
بود دست ما جمله در دست	همه بندگانیم پر اینست	پذیرفت او نیز از ایشان	که باید بوی خاندان کهن
از سطو کلامان از حشرنا	باعت کنند طرح و س	یکبار گاهی چو دنیا سپهر	کشیدند از دوه ماه و مهر
نگذارد ز کشتن با طعم	که با آسمان بودی و نیم	در آن بیکر آسمان اقتدا	نهادند تخت و جواهرنگار
ز گستر و نهیا بسیارین	ز ده طعنه بر طایر و زمین	سطرلاب و سنج و سطرلاب	سطرلاب کف و صلیب
بکف شیشه ساعت آن گری	کوکب شناسی فلامون	شده شیشه ساعت این گری	که سندان و بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت ادب	خدیو جانگیر و فرخ	برآمده کاروان بر سر	چو بر آسمان آفتاب میر
در از و ز سال شه سالگار	شرف دید در خانه وی چو	بشوکت و شوکت شاهی	کله گوشه خسرو می بر
سراسر دیوان تو را این	کشیدند صف بر یارین	پی تنیت یک یک گلنار	زبان کشت و دزدان و زار
که شامای بزیب و تخت و نما	بماند از آدم سراج	ز انبندگانیم از جان و دل	ولی بندگانی ز تخت و نما
که ما چاکرانیم و تو شهریار	که ماندگان تو خداوندگار	دو جاد دست بندیم برینا	یکی پیش تو دیگری درنا
بود واجب و فرض و پاگاه	زمین بوس و سجده کردگار	وزان پس لیلین کایه پیش	بخدمت ستاد و یار و یار
تهی شد چو از فتنه صحرای	ز آبادی ملک و تخت و نما	باندک زمان و اوان سوار	ز عدل سیاست جهان و نما
پی رز و غولی این کارگاه	بر آوردار و فرور و چا	ز روانه و غل و اهل	بماند کشیدند با حبیب
جدا کرد و ستم زن نیند	کز و دشت جیبیت کردند	بر اهل قلم شد از و دخت	ز آب نمک کشتن و دخت

زگرگ معوان است صحرا و ده	ز انصاف آن دل داده	که بر چو شایسته است از دوا	که بر چو شایسته است از دوا
رخشش سپاهش هم شایسته	رعیت ز انصافش آبا و دشت	ز چوب محصل کلک عود	ز حرف طلب بر زبانها دوا
کجی جز در بروی خوابان نه	کجا از ازان رستی جان نه	شد اضطش امن هم کسیر	ز عدلش هم گیسو گشت
که هم پیشه بودند و هم پیش	درنده هر بران هم پیش	که شد در تیر و اعتدال حل	چنان در جهان در عدل
ملطف کنان کرد اگر دشمن	تواضع کنان داد انعام	زبان کرد در حق گزادی دوا	در لطف بروی شان کرد دوا
کن هر در چشم ز زندگی	بکن و ترش گاه بخشد گی	ازان به که خوفی نیست نبی	اگر نیم نانی بغیرت دوی
بضبط سمر قد شد ملین	ز احسانش داد و فیروزمند	بیادش آن اد صد جو یا	دمی آب بر لب کردوشن شای
ز لشکرشان دادشان بر نی	به لشکرش و سپه پروی	در کلف تو حین و جان	قماری و جاکوی و جواس
حسین بن کاس عالم نشان	با لچری بهادران رستان	با وسار بو غافل شکست	ایر آقو غافل یونان
بر روی سپه رفتند شدند	خطای و رشده همد شدند	به یوان نشسته چندی دگر	بان تا دران فرخنده فر
که میو غنچه جان از نشان	بانان گرویی دگر به جان	بتایان بهادر هم از نشان	شده اقیانوس مسکن
نشسته بر بند خستیا	وزیران انای غالی تبا	ز روی خروجا منصب بسی	دگر ز نهمام باهر کسی
کیانی علمها شد خسته	چو شد بجز را کار چیده	ز روی خرد هر کی صغی	کشیدند در صدر دیوان
خرامان برج شرف ایستاد	گران از پای غمت رکا	خروشی که کو گنج بگوش	بر اندر کوس و زور و خوش
تا هنگامه بر است خیل	هم خیل چغتای خان خیل	بر آوردان بهشت پاییر	بر سمرقند آن تخت گیر
که در جبهه زانان نه خیر	خرامان بدان بر سیلاب یز	وزان زورش بجا و چرخ	کزان به خشن امی در خا
بکشت آتش فتنه حاکم دوا	بر آوردان از خیل بیباک دوا	بران قوم با جوج شد ز خیل	ز صف سپه که چون شد
که بخشد ز یک جبهه پاینده	بیاستان شربت گی	تماشای خوارم شد نش	بر آوردان کار جبهه شش
چو خضر از وی نه دوا	ایلی فرستاد صاحبقران	ایلی فرستاد صاحبقران	بمن ده که پاینده دارد دوا
به نگو از فکند طرح اس	والی خوارم و ایامینیک	والی خوارم و ایامینیک	سپه دار این لشکر بی قیاس
چو بخت چغتای شد کار	کاش و قیاب بجا جهان نای	کاش و قیاب بجا جهان نای	که شاه جوخت صاحبقران

بهر جا سینه جونی که دید بهر جا غباری که دید آرتیز چو کبارگی آن بلند قباب باندیشه همچون خم می غموش چو بادام شایسته طرف آن بوالی خوارم شوختن سنج چه شهر و چه صحرا روی زمین سراسر گفتم هر کس که شست که آن هر دو جا داخل ملک درین میان بی خلوت بود تساره بود آن جان کوچ در نوقت رسم تسمیم بود جبار قراچا ریونان منم هنوزم رسالی بود نسوخته هنوزم بود قطره در خوشنما اگر بشنوی آنچه کردم سپام اگر نشنوی آن بیای گزند بود تو صلح شستان فرو چو شد راه پیمایان رستان از آن سز نشای خار آگذا زمین هم بشیر توان گز	ببرد در دخت ملک چید نشاندش از آب شمشیر شد سوده از تیرگی سحاب برون آرمیده درون جوش درون پر غرور برون سحر که از اژدها گوی و گاهی گنج که چغنی غان شست ز رنگین بکام دژنا کام با کدشت همین خسته در ملک تازان و جا بدست تو همواره در بند بود که پنهان بود آفتاب غیر که آب لال از میان گم بود قراچا ریو بود قراخان منم هنوزم شرابست شوشن هنوزم بود چشمه دریای آب نمای ملک تو بر من حرام ترا بشنوا نم بیانگ بلند ولی ما چنگم بود خانه سوز بوالی خواندم هم داستان بر اشف خوار می زدم ساق عجب گرتوانیدش آسان گز	نه سناری پرفتنه در هر دو ز باران پیکان چو شنگ گز طلب کرد و انای خمیده سخن خج و کم گوی بسیار چنین داد پاسخ بقرانیر سخن اینکه از فضل نزدان ز شر مخالف چیر و آیم تو هم دست از کاش حقوق روان خست از منزل و جا پدید آمدش چون خداوندگار بود اثر مان تاب صبح دروغ منم وارث تخت شاپان زمن زنده شد نام منم بود پس پرده راز منم شکو هست بار در ختم منم عبایت ندارم ز کارت یز دو شعله یک شمع دارم بر افتد من چون باد فز بپرداخت آنکه زبان نپای بگفتن من این ملک ایمن اگر من برسان شدی از سخن	بسی خسته ملک کرد ستوا نماذ از غبار نجاف اثر پسندیده در آسمان پدید خرد پیشه در یک و کار دان که طی کن بیابان صحرا نود که آدم شست از یک شغلک ز شمشیر کین کا نشان ختم که املکت نماند پایدار وزان دست کو تیرن و کیش تو دست تغلب از بجا بدر که از صبح صادق نباشد فروغ زنسل قراخان چنگیز خوش زمن تازه شد منم نام منم نمانست بر بزم باز منم بود صبح دم در ختم منم ز رفعت سرت از سام منم یکی تو صلح و دگر از جنگ کسان آرمودند این راه بگفتن منم بایست گفتن تمام گرفتم بشیر خاشار شکفت نماندی مراد جهان منم
--	---	---	---

نه طفل که ترسم ز تهدید	کشم باز تند باز بخت	نیم تیر دیوانه و بی وق	که ترسانم از سخن شایع
نیم بی جگریم که ترسم ز جنگ	که از جنگ با پیم در جنگ	جهان بود و بزرگ پر ط	نه کم سال نادان بی حاکم
بود خجسته باج ده زرد چش	به از شاه رشوت و دست	از ان ندگی مرگ به پسر	که باشد بدون خون غمی
بود بر سر خسر و باج ده	ز روی خود و بجز از باج به	چرا پیرو کس شویم سر	هزیرم نیم سنگ که در پی
نیقاده در دام نهنگ	نیاده سرده سرده قلاویک	گرم سرود و در سیرین بو	نخواهم ازین حرف بشن
تعصب کنان گریستن	از ان که در بجز گردن	فرستادن و شناسی	شد از ده ز انسان که از تن
چو دست زان خم خود	نباشد ز فور ایدارک	خجل باز گردید زان سلسله	دهان رشکایت زان کله
یقین شد که آن سگین	ز شیر تو محصور در و	از ان ناگهان نهره ناپ	درآمد ز جاحس و آهید
از ان تها و مخالف گذار	شدش آتش کینه زیر ش	چنین خواست آن پیمان	که بر ابل خوارم ز رز گذر
در ان بگمن بود زنا	بفرز است گشته افشا	چو مهر فلک کس بدین	بر ابل جهان باقی نین
بلند خری آسمان پای	گرامی جودی گران پای	به پاسخ بیگونی فرود	که شاه غم شهریار عرب
من اول کنم غم خوارم	کنم آن شکسته کار	مران بخیر در برای صوا	رهانم این موج واقعا
گر این به گمن از شو	سو مرز خوارم کرد گذر	شود آتش بر قش از خیر	بسی غما نه ساودسته
بسی بی گنه را شود	بسی مال کرد و بنا خلیف	اگر پادشاه کرد کاری	نگیرد کسی بر عیت گنا
نشان چپیس نش افروختن	بجرم چون خرمی سخن	چو بشنید آن حرف سخیا	پسندید رای پسند
های پایون فرخنده	بآهنگ از زم بکشا	چو گسترده مرغ خجسته	بر ان بوم و پر سایه
از ان است بر گجه ایدان	قلاو ز سالاد خوارم	نشاید و الی خوارم	که تسکین به فتنه
ز بحر خود گوهر نگین	پی روح کوشش که	بکفا صلاح تو باد	که گردن نه سحر صا حقا
با و تهر و زتی و یار	برین هر دو شیر توری	طریق خصومت با	چه ناخوش خصومت
بسی خسته سر در شنی	نباید کشادن در شنی	بودد شنی ای	خود رفته در شنی
بدانیش تو خواه که خواه	به او آشتی صده	گرش صرف با	کلاه تو هم شایر

سرخسرم اگر بشکست
 بنادان بود پس صفا
 بودگر از خوش نصیب
 شراب غرور و خندان
 تخریب خالی که سیل شیر
 کسی که نکرده زردی زار
 زرقن فرستاده را راز
 بیاسای آن آب آتش
 سپیدار این شکر گنج
 که چون شاه تخم قبض
 برآورده شاخ شکوفه علم
 رخ فویشن بر در کشید
 برآمد ز کوس سحابی خروش
 تیره آینه بی فرق و خود حجاب
 نهان است در آهن منیع
 خدیو نو آیین در آن بهار
 برآمد خروش خم خنجر
 به اندک زمان جمع شد لشکر
 ز پر وازان طهر لشکر
 بنیم خنک باده
 سید زمان آن بهار

شود تیر آرزو به گشت
 نشاید نصیحت بخت
 چه خطامده را علاج
 که بودی ترویش و تو
 کند جلوه درید گاهش و لیر
 تار در طوفان بر باخبر
 که در سوزن خوت بسی تار
 که حکمت که از شانه پیر
 ممتوجه شدن حضرت صاحبقران بهرم
 رزم والی خوارزم در حین سلطنت و
 کامرانی و گریختن او از عالم فانی به
 جاودانی
 در آید ستاره بر این بزم
 بدان نشان نگ بخت
 بر پوشید زار و خوش بهر
 بر آست لشکر کی کار
 بجوش اندازد بزم خمر
 که بودی از آن هر یک سجد
 زمین و زمان بر سبقر
 بر پشت باشی نقش گهر
 فرستاده همچو گل چین

سخنهای نامدل بشوند
 کسی که ز کاش گندم
 رخ جلوه گر شد نو
 تصویر نه کرده از خودی
 ندیده ندیدی که چنان
 از صاحبقران بود غافل
 فرستاده شاه محمود
 بن ده که از فکر پیوده
 شد از تیر باران چشم
 روان شد سپاه پرتو
 ز آشوب باران جوشن
 در بار که سوخی از زم
 غرور و وارو بر آمد
 زنبیدن آن سپاه گران
 خرامیدن شیره شیران
 در آن سگین آتش خنجر
 رساند از ملک ناکه پیر

یقیناً دان سحر در آغ
 چه سان بشود بوی گلابی
 ولی چشم نظار کی گور
 شام او را بود غافل
 خرامید و شیان
 ندید آن اندیش پس
 بسی خنده در سنا
 کند لحظه خاطر آسوده
 بر آورده که این چنین کرد
 در آمد سر اسیر حلی
 ریاحین سست خیل چشم
 بدعوی کانهای چشم کشید
 مسلح به تیرو کمان آید
 در آن آتش کال شتران
 همه جوشن و خود گردید
 بر خاشخار میان غم
 تزلزل در آمد پیر
 بچینی گیتی کراتان
 کمر گاه که از زمین می
 کرد و یو و شیرین
 در آن دستانهای خرم

مهر خنک لیکه ماز به ایم و تو مهر	سبایم کمترین تو سپهر	اگر بایدا به پای بوس شاه	قدم کرده از سر سپارم بر
وگر خد می هست جانی دگر	مباریم از دیده پای دگر	ناریم جز در گهت پیشگاه	نیمیم جز استانت پناه
ز آورو نیهای شایانه نیز	دران عرضگه بر و بسیا چیز	گرفت ان سپهر پشاش	از ان مرغ از ان ناله نگو
فرستاد بازان فرستاد	ز جان بده گردید از دهر	ملک را بنامه سفر از کرد	ز شاهان و زرش تماز کرد
به تشیف تیش نو از نش نو	زیاده شدش قدر قیمت فرو	چو پر دخت و بیاجه رسک	آرایش ملک آورد رای
ز قندرقم کرد آت آب سند	بجا که که باشد طرف دهند	وزان پس خرد نامه زرم خود	جنیت سو زرم خوارم
چوان چند با و از بخار گذشت	ز رفیق ز دیش دران پیش	رسیدند خوار زیان فوج	ز دانه گور پوشان بهشت
یکی گودا سن در بر سیاه	شدان دجله کینه را سدر	ز اندیشه خالی مانع آمدند	چو پروانه سوی چراغ آمدند
بناگه بل خنده از جانی	بجیبه لیران در او رود	ز جوش سواران دران تا	گذرگاه شد تنگ بر رعایت
لکمانا خون بخنک از کین	مراغه کسان خون بوی یمن	بر اندر چاچی کانه صدا	ز هر گوشه دادند جل را ندا
بخون بخنک از کانه گد	چو غمزه زابر و غمی آتشک	سر نیزه در سنیه کاوش گرفت	ز چشم زره خون تا و گرفت
ز نوک سنان لجن بهخت جگر	فروزان چو از خار گل های	در دشت اسبیل غن تشنه	وز نجا ستوران شاد و شده
زین در زلزل ستم ستو	ز گرد سپه آسمان افستو	چو کوشش در هو طر گفت	شدند بل خوار زرم بهخت
ز شیران گزاشدند این	ز تناب فقه ز بار و توان	همه شیر مردان مردم شکا	بخون دست آکو قصاب دار
نید ندید کی بزخون	وزان صید صید بیرون	چوان نامه فتح پر خستند	سوکات بیرق بر افرا
خبر شد ستانده باج کا	که آمد قیامت تباراج کا	نواحی نشینان از مزدوم	بدونیک کرد یکسیر جوم
به بستند در و از های صبا	کشا و ند بر خود در کارزار	در خانه بندی چو بر افتاب	در دن ایا ز رشت بی حجاب
رسید ان شانه به بل سبت	بر اطراف ان قلعه شد بوی	دلیران جنگی چو پیکان است	بقلعه شانی کشا و ند
خندق بنادند و رو گشت	با نپاشش بخاشاک خوس	شدند عقابان این ظفر	سوان بلند شیان تیر پر
سواره فرسود ز دست شیان	بلند بان گوزن سپهر	نکردند از یشه از تیر سنگ	گرفتند ان قلعه را بی در
اتها دند شمشیر ابل ارگ	درون انداز باره و بر ج	اجل چون در دید یور واک	بدروازه بستن سو و تمام

چو طوفان نوح آورد و بخت چو آن بدست گرفتار شد سرفراز هر ب کردش اول و بخت محاسن که پیر این نیست به خیرش چون بجان خست زنی غیرتی که شوخی رویا باز مرد رسیدن این سبک چو کام دل را کار آن زد غریب دین کوس در بند زین و می شیشه را که شکا پسید از خوار و تارکان چو در انگو سار شد بخت چو مرگ افکند از سر همانست این زال نقاب نشاید بر این شادان همین که هر دو جهانم عروس سیر پرده داری که بر اهل خوارم شد کار رسیدند تبار جوانان را بعد خطا لب شربت نیمت گریه ای ساری	نسجد به آن باره خاک بر قتل و تبارج شد گایا بفرسود اگر دشمن تاب تفاوت میان این و شوخی ولی قبحه کش بر بند رخت را سفید بود و خوار بود شیرماده بارگاه و ز عنان و می صحرای ارم بیای تکی در آورده شکاف اندازد تا که بنا نیستاد ناصر شهر بند بجای این برادر بخت نهادن بر سر و دگر که در عهد جم بود و افرا که هر م بستی بود و گدا بزم آرستن مندنشین سلطنت و جهانیا کام یافتن شاهزاده جهان کیر از شهره شجره نخلستان فانی بیا بوس که نشین شاه گناهان بگشتم و بخت بر این ای یک است و بخت	فرود آید آسمان چون گزند بکوچه ملک نیز تندی نمود بعبرت محاسن بر ویش عروسانه پرداش پیری رحمی که شود زور و زبرد بکش بدیل را که هست بران بی جگر باد مردی دگر باره باد مخالفت دور ریای چنین آید پس از کشتن و بستن شاید بیم آن نیست بود برادر بجای برادر همانست این خیره روزه بود این محقر کف خاک بیا ساقی آن آب گریه بزم آرستن مندنشین سلطنت و جهانیا کام یافتن شاهزاده جهان کیر از شهره شجره نخلستان فانی بیا بوس که نشین شاه گناهان بگشتم و بخت بر این ای یک است و بخت	چه حاصل که دیوار باشند که در کار پستگاه کنی نمود در آن بخت آبر ویش مرد بر پوشانیش چون نهان بسخری می آید شش سرخ کرد بود کشتی فرج میدان که تن پروری باشین رسانید آسمان گنج خراشید فقر بران آن مرد بگون گشت خوار بر آس چنان قهقهه جانی عروس شو مانند رخت که گردید گرد و سر چو خشتی که آید و بستی که هست آبروی شش توانا می جسم و جانم نمایید بدین که بگوید بهنگامه صلح بر وخت زخمی جسم فرسودگان شود ستر پوش گناهان که دستش تقدیر باشد
--	---	---	---

ز نهر و ان خطا در بزرگان چنان پوشش آید بجا چو سنجانه آشتی گم شد نفس شد گره در گلوئی کان غلغله شد همچو مار در زجاج و خصوصیت این پدر بقدری مادرش خانه زد دو چشمش دو آهوی دو دم لبش شربت جیب جان کشید جای پیشه و شیرم آیین سخن غنیش با نیاگوشت چنین خواست آن شیرین پذیرفت کلاه پرنیزه تا شدش خاطر آسوده و بخت که آن زمرین شاد و برج زبرد و طرف مسلح بخت هال کردی که نه زود کردی سرمه نباده کردی که بخت از آن بخت بزرگ بخت بست بر سر بخت سوی روس از غوی	که اندیشه خرد اگر خطا پذیرفت از انقوم بشود دل سخت کس باوران بسوراج ترکش خان مار نیاید و بیرون و بزرگان خریدند در گوشهای کجا ز مادر و طرفه و خیز دو بار و دو فتنه و زکا و دانش بران شده است بهر شرم بود و حادین هال آفتابی در غوغا از صلیح سخن بی شود بختش فروشد و شد که دید آنچنان قند او وزان زهره روشن بود چو شیر و کر در هم نشد زهر عروسی فی شد و دور بهر طربان برگرفت که اندوای غریب بود فرمان آیین بخت خوسا دیرون و قضا	بهر جرم خرد این کرد یلا ترا گفت و آفت دبل زن فراموش کرد صلای خصومت نزد گاو نمودند شب نه داران پس بر وجه صلح چون یکی شاخ گل قد جان زمین بار و گیسوی بخت بر فتنه زد و بیا لاج ساز شرم در پیش و شرم سمن بر پری چهره شد فرستاد لاله بوشند چو دست خاوری صلح شد آن زکاتی ناکا شاد و عاقبت قطره شد آن بخت و فدا نهاد شیر مر جان بدنگونه شد قصه کیت نکا سیر فخر فرستاد و بخت دو صکله از بخت	تو خود کار فرستاد بهر تیغها در غلاف آید بگردن و دوشش برگردید نگاه میداد نفر سویم نهادند سر با خواب فرا تی بود مهر و محبت رخساره سیاهی بر سر در آویخته ز آفتابی شب که دید چنین طرفه شد بختان گریبانش با گوی نه جور بهشتی که خرم بهشت پی خواش نه داپند که در یاد آرد و هر چه بام جایگیر است بخت از میان سر بخت بشادی سور عروسی که قند است و بخت که آن پردگی بخت براهه شد فعل باوردن آن ملازمت خزرش و بخت
---	--	---	--

فصحا مصری شک تنه	پزند خطای نهان بران	کتانهای زربفت و چمن	بسی شسترا از چمن و چمن
بخر و در مشک و جواهر	چه خردار و چمن نهان	طویل و طویل ستور کین	بهر نفر گین نعل زربفت
قطار شتر بشیر از شمار	سقا طاجل و بشما	بسی ردی اشتبرق و	که دیو یه بوده در صحر
خطای کنیزان لابلند	بهر گان نهان بگویند	ز پر خیزش نام بردن او	فرست ما و از ان کاروان
چو خوار میان زبان خفته	بخطیم شان نیز شافتند	دوسه روزه و پشور آمد	مران قوم راول نواز آید
بروز شان بهیجان گرا	شدند از سر هر خدمت گرا	پس از عذر خواهی خد شکر	پسند جبه کردن فرمان ی
بر آیش ماه خانی نقاب	نمودند فرمان پیران تن	بیار استند آن سمن بوی	بسی قامت غبرین بوی
یکی طرف صنعت گر کار	شد از عقد گوهر محف نگار	بر آراست بهر بند آخری	مرصع چو برج فلک بیکر
دران طرف بیکر نشین	چو خورشید در میدان	مخفی کی غنچه نامشگفت	که در پرده رخسار خفت
شد آن جبه در چن او گرا	و یا به چو بر جی او اوحش	به جلوه زلف آسان	چو گردمه چار و ده چمن
همه سرو بالا و گیسو کند	همه بر میان لوش و قضا	همه گنجد از آن غنچه چمن	بلورین سریان سمن
ولا ویز آوری ز گوشه شان	بهر جن مسود بر شنان	مرصع به گوهر آینه شیا	حاکم حلی بند بر شیا
کشان غبرین گیسو چمن	یکی از یار و یکی این	مرنو ایستخیم موی شان	تواضع کنان پیش از شان
همه سمانان با سمن	همه نازک اندام گل چمن	بهر چو خورشید نفیشت	بهر دقت عقل آشوب چمن
زده حلقه زش و لچو شیا	ز ساییم زلف بر شیا	بر فتن جبه و دل زلف	بختار برده هم از جان
چو کبک روی موزه کلان	خورد و دلی پای شک	بای دل آفت جان	بر قار زینا ز روان
گره زین منن چن با هر	ز ایشان کل لاله اکر	شده و کرانید و شیا	بخدمت شایسته پیش
زین بال منن شک	پس از اسرار ملک سرور	از ان هر یکی بسای	همه تان بخش و بخت گ
چو آن بخت پیران بیار	همه کار و دید و بهر کار	وزان مس کرده گشت	از هر لاله اعت ظالم
از ان هر یکی با یک بر چمن	و کردم زدی بهر چمن	غلامان بچی و وان	چو سایه که گیر دلی آفتاب
که کتانهای تاری و نهانی	مرصع حیا و تیره و تار	بر آراست و تیره و تار	از انوه و تیره و تار

روان ساختن طائران	سی ایسا بوس سلطان	که اینک رسیدیم مرده بر	بدرگاه خاقان چشیدن
رساندیم بانوی فرخنده را	طراز گهرهای ازده	بصدغ و نارنش بدرگاه	رساندند فرمایان چرخ
پسین غزلان جورا شست	سمر قد شد شکست	پس آنگاه خیریل و بگری	بفرمود تا شهری و لشکری
ز این آن بزم رای آورد	بهر راه و برش بجای آورد	بسی توره دانا چنگیش	بچنگیز خویش چنگیش
دران کار خدمت گران	خدمت گری پنهانی آید	بآرایش شهر بر نهانند	بهر کوی و بزمین سیارند
یکی بارگاهی چو مینا	کشیدند بر طارم ماه مهر	فکندند فروشی چنان لیز	که بر دی چو گلزار ریحان
نهادند تختی دران بارگاه	بران کجه ز دشا گیتی نیا	سپید پلان مرصع کر	نشتند بر صندلیهای زر
حکیمان انا اول خوش طام	گرفتند در صدد مجلس مقام	محل دان نمایان خجده کوی	نشتند بر گفتنا نکه جوی
صف حاجان صبحگاه	بخدمت ستاد پدید گاه	چو این آن بزمه ساختند	نخایم و زهره پرداد
جان جهان شیرین شده	وزان بیه خور و نه خورده	بدان چو بزمی سیارند	می بطرب خوشنوا خوانند
چو ز دوست طرب بر آید	برقص اندر آمد می لعل لعل	بکف جام می ساقی شوه سا	سو ماه نو دست مردم
چو خلد برین گلشنی	بعشوه زهر سولامی	سربست ساقش را جامی	شده لاله ساعدش
ز هر جانی گلریخت	چو شاخ گل جام گلگون	عزخوان غزالان زنی بان	بنغمه شکر نغمه از زبان
بآهنگ تکی بان چکل	ر بوده دل از غم غم غم	ز صوت خوش است پیکر	ترم کنان پسندد زهری
چو زلف تیان بچرخ	زده راه عشاق زنی در	لوا نی و مالک از غم خون	ر بوده زول صبر و احسان
کا چه چو بار و جی بان	ز روی باب آمده لعل	رخ شاه از باد گل گل	منعش از شوق بلبل
نخون بختن ساقیان گل	ز تیر تر بخت خون دل	صریحی چو وی دل خارش	بر آورد گردن طلاش
بردی چو خور و اساقی شرا	درون بوخت تیش و زردا	دماغ شامی چو شد تابا	چشم آیش کوه مشربا
کف جو بختاد شامی	شد لعل و در کوه و دریا	یکی ربتاج زر از خست	بآن دیگری دوزین
برایان جامه بان	بهر کس ز او ارش نهاد	چو شد مست از جامه پیا	بسوی هم رفت از بارگاه
عروسان و سون لیر و نه	خود آرای گشته بید گریز	ز سرخی یکی چو ده خور	بسی از آن طالع جان

ز سر به یکی چشم کرده سپاه به آرایش ماه خانی سپهر بآن حسن شاطره چون غذای کران لاله زبون بآخر بصد زورش کوسا جوان بخت نهاده کاس خدا کرد از آن مغرور آدم پو ز شبنم شد آن غنچه تازه چه خوش ساعتی که سر کام خوش آن روز فرزند آن روزگار بمن که آرام جانم شود کنند و این خوش بخت که شد از سپهر جهان جلال نیزج سعادت نمود و اختر	سید و از آن گشته بخت گر اینده مشاطه همچو مهر که هر لحظه صد دل فتن بسرخی به آیش چون بود بدانسان که با دست می گرفتش بصد آرزو در کنا که آن پست بشو جان می و یا خنده لعل شد بر کمر نشسته بهسم دورام و که ماند کام دل از بیم دور و خشنیدن آفتاب امج سعادت از سر و منور ساختن جهان را از ماه پاهای یعنی نمودن شانه ازده و المیای معبر اندرین شانه عیان شد درج شرف	یکی دیگر از تاشکمن کند رخ را که در حسن داده با در آن لعل چون شمع جینی که سیل زنده عاج فراکت ز کارش نشا سو نغف اش سست چنان با و کی در آن چیده تختند بر روی میاد و غیر چه خوشتر از آن در سر آید بیاست آن طایفه و خشنیدن آفتاب امج سعادت از سر و منور ساختن جهان را از ماه پاهای یعنی نمودن شانه ازده و المیای معبر اندرین شانه چو از پرده چو در آن لوح در خنده از آسمان شرف چنین گرم ترافش بود بود از خلف خانه گریه پس از مرگ فرزند فرات ترا یاد کاری فرست چو بگذشت از آن شین سپید کینه ای کشم	بر اطراف گلبرگ مرغ ندارد بشا طبع قیاس که بسته به روی یزد چه محتاج کرده سپید چو بخت آیش در کنارش نشا نهیمان سپید کشاید که صید چنان تیرگر کند در آغوش همچو بادام که گیری در آغوش با بهر فراغت فرای بخش عند انکس از در و نام نشو پروردن آن زمین گوید فروزان بلای بران حال نهاد آسمان نام و شاه رخ یکی کوکب به حد که بویش بر طرف عالم چراخت نمید و پس از نشیند بجای خود خانه اگر بد بود ماه و شین خدیو جهان بکشتن آن خنجر
--	--	--	---

که میخواست سالانوار یکی بارگاه چو این کارگاه بلند اختران سپهر رانما که ای آمدان توران بن بکشور توان لشکر راستن پایند تا معنائی کنیم نیز در گذر آتشیان عربا چو سلطان برانداز باشد قناعت ندارد چو ران برانم که خواهم بشیناج ز درازان ساخت بکند نخواهم این ریه فوج زردی توان یافت در خوکا زبال تحمیان بر تیرگیر تیکله کاویست در خور زردی بای لشکر بر صفا چو ایران توران شود در آیم شمشیر باستانی بر بگشایان زبانی فدیت بر چرخ تیران تیران و صفه ای لشکر نیم	تراقلیم ایران شود باج خوا بر آورد تا او چو خشنده در آن بچین تان کرد جدا شهر را بود فتنه دار ز لشکر توان خضم راستن بگو شیم و کشورستانی کنیم ز مرغایان چو شود طبع قدار شش بخیر تاج کی بود ملک روی نیم تیران و رستان شام حراج تا از پاره دوزخی آنگهی که از دن و بیوه ام با سب یعنی جزالودگی از خلا پر کاکیان نیست در خور نشاید شیلان خوراک برین جاگر بود که قاف تواند که کاری کرد که بگیرد لشکر زردی را در آن تیران و رستان تیران و رستان شام حراج در آن تیران و رستان	بفرمود تا خیل نامدار فرزنده زنی را زوشتا بدل دهنده یشتای نگهبان سلطان بود بود عرصه ملک بالی گرا ز میشه ناید برون شهر نشایستن بن بود مر آنچه بست از جهان جبار است یک شب شود کارش با رشتان ز بگنجی شود خسرو کاکی برون کن بگشت قیصر زخم قطره کاکی از ناودان پرواز دوش بر بران بیران در آیم اول نیم اینچنان تیغ کین ز نیم بگنجی ای با دوست چو بریل بنیم کوس ز گرگان شوشی با نیم اگر ستون و عقابیم ببینیم خیل جنگی را	به محفل شتابنده ز کرا بر آراست شایسته و رشتا ز دریا بروی تیران شود قوت لشکر کشور رسد زود در روز کوتا چنان گردد از پهلوی نماند برین پروان شوم در خمیر شام نقی زنی را دوشو برینا یکا چو خیزد در دیش خورده تا آینه کاس نام دا ز از دست بوه زن زراعت نامیدن کی چو میوه پوشد کس اگر شامایان و دست که نقش زده و لپشت بفرم تا شای بند بر آیم از دست خجاق در آیم شان و گور و گریه بود آفتابیم اگر ایمن شود ملک ازین
--	---	--	---

در آن پس آبگسگ قلمیم سایم نوبت ز نوبت ز نوبت برایتیم ناخته ز عسب ویش نوبت آرد و سوس در ابروی بی چینی ابریم پذیرفت چون دست بانی زمان ز افشیش سیار بود رای سنده رای تو هر چه چاکرانت فرود فرود کینم از سبینه در کنار باگر سکنه بر ابر شود ز شه حکم فرمان پذیری ما با بنگ خجیر ز نوبت کشایش پذیرفت در بنگ بود شاه با زنگ در جیب راه آور بخشش بختینا دلاور دلیران شمشیر چه تا جعفر و نکره سپر ز یک بیش از شرف و این نی تیره خورد و نری اندر جل ندیدند تقویم در کار جگر	نخو اهریم لشکر بر مزد بوم فرستیم خازن سوی حوش بگیریم باج از مشق جلب بیاموزد این لشکر کشی بنیامی بین غل از این حیاط هنر شد ز گوهری هر خوشش ایجان تنخوا سراکت تارش از پای تو هر چه چاه شانت سکنه کله خود پر ویز را طبل با بگرد سرش خیر چادر شود اشارت از و ملک گیری را رما صید کردن بچرخ گاه بی مزد و مزد و زار و ده رخ کنندش قوی از بخت طبع سر بر آورده اند ز انعام و وعده هر چه بود سود هم در خور این ز یک نم آن لایق بدانسان که همه در خور نخیم زانست بیک	چهارگز که ز گاه و لشکر کنیم چو در و روم گردن فراییم اگر شاه مصر آورد باج بر آیم از آن بستان بصحرای چین ناخته کنیم سرکش آن تپای شد کز اینجا که بنیاد است تو هر جا بی پای ما نسیم بهر روز زمزمه خاک بند کیشم از ته پاجی شخت دو دست پیش تو ای پادشاه ستادن از وزیر چربند شدن بچیده رشته کوپا دی ز داکر بیش از کرد سافر که نالش بر اینان پذیرفت بر کس تقدیر خو فرون کرد سپای را سپاهی بر راست ناکا نخند آتش به سنگام ایم و از رخشان می تی چرا که زینست شمشیر	نیشمن در ایوان قیسم کنیم بملک عرب ترک تازی کنیم شود این از بیم تاراج ز هر غزالان جن فحشا رو بار که فروش چینی کنیم بهرت چندین بازی شد بر اندازد بهمت کوه است ز جان با خن با فراییم که از نار و شمشیر آتش کند کینم از بگی سرش ز نوبت به بندیم از پس گنج پیش ز شاه شمشیر آورده اند سخن آن گفتار به است نهی با که دار بر گردش بر و راه و شوا آسان بود ساعی از اندازد تا پیش اساسی از آن گنج که و از اندازد زینست شمشیر بهرت چندین بازی شد
--	--	--	--

دیران پی کار ناموس	خورد خواب کرد زنده ز خود	برفتند از دینا خواب	بشتند آیین خردن
شب و روز را در چشم بست	خسک دره خواب و نختند	برآمد ز کوس و وار و غریب	غریبی که از آن شد سرسبز
زبانک بل کوشن گرفت	زگر و سپه مهر کم کرد راه	ز دادی نور دیدن آن خلوت	هوا اگر هشت نفس گلو
بلرزید گیتی بنم ستور	قادر افسر از فرق فخور	ز نوک سانه های ابریم گیر	شک درین جور و جی
گرفت اندران و آتش و آب	زگر و سپه چشم انجم خبا	ز توران زمین خیمه بیرون	سر پرده بر طرف خون
بده ساقی آن تشنه آب	متوجه شدن رایت نصرت شعار جا	گر انما یه جاده تباب	که بر روی جوی چون بنده
که آسودگی در دماغم ده	خراسان و فتح شدن آن بدست خدام	ز سودای عالم فراغم ده	بدینگونه آور و پاکب
بل این سپاه فیکر است	صاحب قران الشان	چنین داد و فرمان مجمل	که بر روی جوی چون بنده
که آن کشور آری اندیشه	چو در کار ایرانشه	سراپل ایران تهنه خرا	که بگذشت در پای آتش آن
ز دریا گدازد و البرز کوه	در آمد بسر خدایان شکوه	تخته یکی سینه گویند	فرستادش آن آفت جند
تختین بنکوی دکان است	کلید خراسان است	خراسان و وی چنین گینه	بران اسکان نام ویرینه
شده این سینه گشاید بای	که مرغ ظفر سوی مال زد	وزان پس چرا زانم کل گشت	نشین شدش ساحل مریخ
بنادش اینک در این	تجارت و آشکار و نهان	هوس که حجم قدر قاتل	که روشش کند چشم شرم
وزان تر آن به این	بهرای کوسود آورد در	چو خورشید تانده صفا	محبت شد همنسب
بزدان بر شد	پس آفرین خوان آن خال	که خرقه دوزی خنجر	شدی سوزن عیسی شایه
زده غلغله طبع با این	وزان قسیان ساینه	دران خرقه کان شایه	زده شرف کعبه در این
نزد خرقه اش	گرامی تر از خط کاشی	در آب و صفا خضرین	وزان آب شست
چو گاه و ضربه خاطر است	رو انداخته به سینه آفتاب	دل شوش پر ز جود	وزان عایت کرده خود
پی آوت جان مرغ و مرغ	ز تیر چو دانه که در سیر	وزان به مسوک است	نگین سلیمان در شاه
نهان به در شمع آتش	بیس شعله به جوی خال	چو تیر شد چو کاک	که تازد در بند آن
شد آتشین ز آتش	که خرقه به از آتش		

بگفتا محض بدوشش آوردند	خم روی باد و خروش آوردند	خرمان شدن ابر کوه نهاد	بگستردن سایه بر تابان
چو از پاهای کرد و زرین رخت	بدر یوزه شد سه سو آفتاب	در آمد بخلو گد آن نرنگ	تواضع کنان تا بدرنگ
بزانو در آمد جهان سر و پا	طلبکار بهمت ز نیک آخری	رخساره باز کرد آن چنین	وزان غنیرین بختی چنین
که ای سایه کردگار جهان	صفت کرد و از دین کین	بخر عدل احسان کین پند	شاید جز این هر دو اندیشه
توان این جهان را با حسن	بعد از آن جهان نیز توان	ز شاهان بهین عمل آید کار	نبرد ز لیاخت چنین کرد کار
بود عدل سر مایه خیر	ز عدلست بازوی دولت تو	رسی گرد بد کس امروز به	که فردا بدت رسد داد تو
بکن رحم بر مردم ریزد	که دستی زبردست او نیست	بر دم کن امروز ز انسان	که فردا تو انش گفتن بخوان
بخود پرس فریاد مظلوم	جدا ساز از انگین بوم را	بدیوان نینداز فریاد او	که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده هر گیسیت مردم	بود گرگ فارغ ز ترس خدا	ز کاک قسطنطنیه ارمی	که ماری بیایست غمناک
بدست زری بهی احتیاج	که هم از تو رسد هم از کردگار	انگین سلیمان به صف سوار	بدیوان ظالم دهندش خوار
نظر جانب ظلم کشان کن	کشاد چنین و پشیمان کن	بسی بود دولت ساری کن	که غلش در انداخت این کن
بقتل جوانان کن شتاب	نبردند ز مار و کرشم گناه	ز بنی قتل جوان خوشی	قصاص دیت ز نیست گناه
کن تربیت بد گمراه را	به بدست هند و مداده	بدان نخواست جاه بدتر شود	چو کرد و قوی مارا ز شود
ز بدگوهران چشم نیکو	کند چو مار هم کار را	مکن بخر در کار بد اصل	نشدد ز زکایت با گل
اگر بضیعه زان غفلت شست	نهی زیر طاقون باغ	بهنگام آن بضیه پرور	ز بخر جنت می از زشت
دهی آتش از چشمه سلسبیل	بان بضیه دم در و بدیریل	شود عاقبت بضیه زان	بر درنج بهیوه طایر باغ
چو گوش خدیو از لالی نپند	اشد ز روی خلاص و نپند	بر آورد نعره بر جیل	بجیش در آمد بهیوه سبیل
خشت آن شاه بنده استیر	باطراف تو شمع شد لایزال	فروخت آن اکثرت را	ز کل انداخت با سلامت
ز باخوردی چون که خوشی کن	ببستند و کین سلطان	گریزان بود پیشتر آفتاب	چو دانه من بودی مشک گل
سمند که پرورده آتش	اگر آب خضرش می آتش	ببستند در و از پای حصا	حصاری چو سیاه چرخ آ
قضای بزرگ و در دست	بود فی ایشل کرد آتش	چو نقد بر از غرضش آید فرو	نار و بلند می بود آرد

دعوت کن بر باد شده در دست	مهرش بهنگ و شکست	گر آهوتی و بشیران	کنزدان تیره هزاران
بفرمود فرمان و نامدا	که لشکر بند و بسوی حصا	حصاری چو دیو است	کران کوهی کردوست کند
برابر سواره شش تافاک	نشسته بران چون کبری ملک	کشیدند شیران قلعه کشای	پلی فتح آن قلعه زرنیکا
ز اطراف گردان بخامه جوی	ببازوی آن قلعه کردند روی	بسی مرکب از چوب پر خند	بگرداب خندق در افتادند
چو مرغان آبی دران موج	شناور شد جانب خاک بر	نکردند اندیشه از سنگ تو	گدشتند چون باوزان آگینه
و داده برآمد دیوار و بام	کف اندازد در کار کین خاص و عام	فروشد بگر سپاه آفتاب	شد از تیر روی هوای پشیمان
مخفیته سرفراز از یکوتر	ز دریای مردی بر آورد	بسی بر سر سپه چاره خود	کیانی علم بر سپهره خود
شده دست دیوار و چون	بسرهای دیوار گردیدند	ز سر نیچ آن یلان سره	سواره از رخنا گنگره
دویدند بالا بسار و بام	کشیدند شمشیر قتل عام	بباد فارت چه که چه	ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جای می رسید	ز نادانی پیشوای رسید	بگرد و کسی یارب اندر جان	گرفتار نادانی به دهان
بروین تن گزین و دی	تن خویشتن باید آوردی	بر بنده که پهلوزند عاردا	بر پهلوی خویش آزارا
یدروازه را ندانند فوجی	گشتند بجز شکست	شده موج دریای تیغ تیر	بخوز خیل باندیش تن
سرنیزه و جویبار جاکر	شپاش شمشیر بالا گرفت	سرچهره سران غلطان گوی	ز سیلاب خون کشت جوی
بکشتن نمودند خندان	که شد جنس است و تیغ آ	در و بام انیل خون نم گرفت	بقتل سرچو بهان گرفت
برافرا دازد موج خون خانا	شدند از پی جعد و نینا	یکی کند دستا غوری	سازتن جیسا خاشاک
یکی بر دختار نگشتان	شکست آن یک شکست	شکستند و بینه خیل ختن	سر و دست غوری بچین
شد آویخته به پادشاه خلق	رعیت ز پا و سپاهی خلق	چو شد قتل و تاج پرودا	سواره ز سربار برافروخته
بفرمود کاف قلعه ویران	بجاکش همان و یکسان کنند	برآمده ویران گران تلغله	هنگدند در بام و وزیرانه
نخچه قی فریخت آن بزر	بدریاد رفت و کوه بلند	ز جاکوه البسر زبشتند	وزان کوه دریا بپشتند
حصاری چنان نود و شکست	ز تمهید و نمان باطلک شد	چو سیکار فوشند پرودا	سوی هر ی ایت خند
چو دریا رفتن غرضش گفت	ز زمین سبکسان و ایش گرفت	ز تمهید و نمان بپشت	بپای خطه زیر و زبر کوه و دشت

چو باله که ز دواته گرد ماه	لک رانده بر ده غولان	چو غولان غوری که دیو خور
فرو بسته بر خویش راه گیر	شد آن کوه پولاد پیش	گرفتار زندان آتش
برون آورد خورشید	حصار شهاب منقرض	نه دیو سحر و نه است
که توان از انجا برون	چو مرغ آید ز بوستان	ز پروانه باید پریش
ز صیادی کور و نخچیر	شبا کجا که این شناور	خروشید بگروابین
پراز گوشش مایه نزار	خروش جبر سحر و این	برون بر دغوب از پستان
زمین آسمان دار و بزم فروز	طلایه روان شد بر دگر	دادند شیشه جنگ میا کوه
باین قلعه بر شد برین	بکشد شب زنده در	بر وقت سودا خوار
که بر قلعه گیری کار نداری	دلیران سوار باره رانند	بهم باره و برج کرد پیش
نشاند آتش کین حد و سوز	شبا کجا که در نخل این	سپرد طوطی و شست
شد از غنیمت خط شکفتا	ز دروازه کوی نصاریا	گروهی ز شمار بازاریا
چو شب و بکر فزون آمد	سکس اکبشتند و بزم	ز دندانش و رفت نافه
چو شب خفتگان از خرو و خور	زبانک بل فتنه بیدار شد	بر آسودگان کار دشوار
که دریای شکر در آمد موج	یلان قرعه جنگ افتد	سروتن خود و زده
شد آرایش بزکام پیش	فرو برد سر در گریبان	فرو مرد آسودگی
گرفتند چرخان بر آسمان	هر حلقه گردید پیمان کند	که بچند بر کنگر شهر
بالبر در جنگ مایه نیل	هری عالم و بارش کوه	این لاف باشد این
دران نعره در ملک با کین	دم صبح کاین شاه زمین	در مشرق بر و در طبل علم
کمان کرد قوس قزح	دلمی گردید با دهم	گلزاران دل شمنان
بند بر دیوار بر دختند	ز هر گوشه چندین	بیدار آن قلعه بالاد
باین دست تیغ قیام	یکی کرده از رخنه دیوار	زده در گریبان آن
بگردهری حلقه بست این		
برافراخته باره و خاک		
چو سلطان سپیدان		
بجای نیاید درون		
هر ببری که در قید نچیر		
شد از موج آن بیکان		
ز بس محل شمع کاپور		
دم صبح کین قلعه گرفتار		
بفرمود دارای کشور		
مستتر شد جنگ آن		
رخ ز درکش بو و نسین		
بقصد شمعون و آن		
بجبهه لشکر آوار کس		
دغم مایه وین آمد باج		
ز جوش شد راسته بال		
نشست بر باد پیمان		
کشیدند صف و بروی		
هو گشت از ابرگر آنبوس		
دران جگین بر شوب		
سویان جنگ و دران		
اگر قه پی کار دیوار		

دو چرخ یکی در هم انداخته یکی کرده سوراخ دیوار جنگ فروغی که از سر بار سنگ ز سنگ استخوانها شد و زین خروش ملان نرواز ما ولاورد لیوان فیروز جنگ برآمد بدیوار مار کند نخستین خلیل سیاه و لیل گذاشت از سرباره طاقان یکی نجات از دهنش جنگ گرفت این یکی اگر یابان ز شهری محبوت لشکری تر و بخیه از سوزن غاکس چو سان تشنه زار لاغر نهاد پناه ملک شهر بند درون که هر کس با ما کشید پای چو و گر پای از خانی بیرون نهد شد از قصه آگه درون جبر ملک با زانگیز پیکار کرد چو لشکر را گند شد دزد چو از قاره شکست نیاست	وزان پای نزدیکان خست برون کرده سرازیر جنگ برآمد دما ده ز مردان جنگ بتن استخوان پار و پیکان ز سر هوش میرد و قوت نپا نکردند اندیشه از تن جنگ بر آورد دهنی سرازیر بند بر آمد سیاهی بار و دیر فروغی که در یای لشکر شهر دگر را در ایدان بار سنگ زدان دست زاری امان شراره چگونگی کند اختی پرتیر نتوان ز بال گس کشا بد پروبال درند ما تنی پر جرات ملی زین نخندید وین شورش نهانی چو لاله سوزش در خون درون یافت آرام و پیکان در انگیز پیکار بیکار کرد و گر مشکاش نتوان جمع کرد با ستادی کس نگرود دست	یکی تا رساند بجمش گزند گروهی مردان کار از ما پای جنگ امان هر شکوه به هم کوه و دریا جنگ آمده ز بس سخت از بارها خارها حد فزاید لیوان آیین غوغا ز هر سو بران باره بر خطر از اطراف گردان فیروز جنگ تر زان خیل مخالف فساد یکی دید پیش گز گران فراوان تندر و ان بگریخته کس از بچه بطعانی سخت چو خورشید بروج راه آورد گرت نیست چنان اول و دین ز فرمان اراد دل جعد بود ایمن از تیغ خورنیر ما سنادی چو در گوشت باره کرد پس آنگاه هر کس بکشت بجمع سپه داد فرمان بسی شگوفه که ریزد ز با و بجا یقین شد که بخش نهادن است	بدیوار بر کرده مار کند بمیدان مردی نهادند پیکار پراز سنگ مانند دمان کوه جهان زان خصوصیت جنگ آمده شد از خارها هر طرف بارها بتیغ از سرباره کردند دود شد از نزدیکان شاه راه و گر ببار و نهادند روی کس گریزان خراج از امان چو گشت برین خورشید ز چکان از ان در آویخته ز جرم سها آفتابی سخت بسورخ شمشیر پناه آورد ملک دعوی کارشیران لیر چنین شد خروش سار و پیکار تسوار اندیش آتش تیز ما کس از ان کارگاه کرد میانها کشاند و در بار نشد جمع پیش می آلا نگردد و گر جمع بر شاخا سرخام کارشیران شمشیر
--	---	---	--

بسی کرد اندیشه از پیشین و	در آن چاره فرمای بری یه	با در چنین گفت کی نیک	آو خواهی مگر عذ تقصیر
شد آن بانوی خرد و پرش	که زاده رود و پنی مادرش	فرستاده آمد پیا بوش	که نا بخر و بیاشدش عذر خوا
پدیرفت از و عذر و توش	شد آن گفت بهادر و لشن بجای	شبتان الطاف در کشا	بنا خرنوازی زبان کشا
شدش چون نه خلعت جان	بدرهای پیغام مست گشت	که از من ملک را بگویند	نه اردو فاین جهان کین
جهان دیده چون من و تو	بهر چرخ روزی بودا	گذشته زمان تو و دوران ما	کنون بایست پیش ما عذر
جزین نیست این در سوزا	که خالی کنی سوز و ای بیجا	اگر بایست سر کم تاج گیر	و گر بایست بهش بی جا
بخت صفت بایست	که حال عیبت بدنی که	لشوخه ز خند تو و شهن	که این یک میفاکت
تراگر بود خند تو میفاک	نندگان ما را ز دریا چپا	و گر بارهات سود سر	فرشته پر ندین عجبان
و گر بهت دیوار تو است	بود نیز مستین ما آید	دلیران تو گر چه ما و ک تن	هز بران با نیز روین تن
و گر سنگ عذر تو در	صف لشکر است البرز کو	برون از کینه تپی کن	از ان پیشتر کا و زنت
به بستن از تو ندیدم	و گر در بند یه با هم	خطیب چو بر سر آید	ز القاب با خطبه را در
زرت را بیارای از نام	وزان ز بدست آنعام	نیایی ز گرهای این شرگاه	باز سایه دولت ما پناه
سوی پلایین در گرای	ز معانی ناشی سوز	درین کعبه گوشتیان کن	که مرغ حرم را نیاز کن
شد آینه رادل با مید	برفت و بگیسوره شاه	پس آنگاه که روان سوز	سو باغ زانخان آید
گو باغ زانخان باغ	نیم سال آیدش جان	فضایلش چو عذرین	هوایش چو روح اقدس
چو خطابان سبز بهش	ز سرگشتگی نش نیچم صبا	در خمان سرش سبز	چو سبزان عجبای
بر آورد چون بلبلش	که بر چرخ آمده در نهوا	هوایش همیشه ز گرم و نه	نه در روی غم گل نه اند
در این فصل عهد ال	سار می نیل آورد ز لبا	از ان طرف قصری بر	در آخرت شمس
نه قصری بی آفتاب	یکمی برج ریخته آمده ز آسمان	در آمد بان سرور کاس	منور شد آن بن زان
سرافخت آن سرور و	نشند در سایه پیش	در روزاضیت آفتاب	ز خرسنگ حالی شد
در قلعه شد باز باره	با فون بهن آمد ز گنج	فرو آمد ز تخت سالا	نه سر نخوت و ماغ

کران آمدش بطوق قریب	چو سولی شدش گردون رخ	در آمد بان بارگاه دست	تواضع کنان پیش آن پسر
پرستش گریه بیهوش	پرستش نمودش برسم کین	فرو بست دست و نه پستان	پوزش گذارنی زبان کیش
سر افکنده در پیش خلوت	لکدر بر سر تخت دولت زد	بدرگاه افتاد و از پیشگاه	فتاده بخدمتگری پادشاه
شده پادشاهش بی عیب	بدانسان که اسال روان	شده سکه اش عیبی روی	چو حرف غلط در خط اختبر
شبه نیک در پیش حسرت	سرازم شرم پیش افکنده	تلف کنانش در ایوانش	زبردست بالانشینان نشا
طریق بزرگی بران در	که در پای میوه جان درش	را احسان انعام بخشش	به جان نوازی سرافرازش
لب از سرش بسته گفتگوی	نبردش در آن انجمن گری	گفته کار چون غنچه دست	گناهش نه بخشی گناهت
ز خردا عجب نیست که کند	بود انتقام از زیر گنج	چو شرمند شد طعنه روی	به یکجا دو خنجر سپای
من طعنه شرمند خوش	نبردش کن ریشش ریش	باز زدگان جشت گنجش	بود بر جراحت نکستش
چو دشمن شود زیر پای تو	بشکر اند آن گیر نیست	چو افتاد در درو قفایش	نگیری گرش است پایش
چو دشمن پیش تو آید ز تو	مروت نباشد که زیش بخ	کنایش بخشید و بخشش	وزان قدر قیمت فروش
به بیای نه رفعت و زین	سرفراز کردش بخشش	شی تیره دیدش چو بخشش	همان باغبانی باغش سپر
وزان پس بزرگان عالی	رسیدند در خدمتش	پس آنگاه دارند نمای تو	عنان باشد بجا نشین
علی بیک آمدند وی نیای	بپا پس فرزند سرور	علی هوید هم از نشانیش	از و دید پادشاه احسان
همه کشتن اسان من	بفرمان بی از بسیار	چو بودند فرمان شده	تیاغ و مکر و دشمن بر بند
بجای ای پشان فرستاد	به ستور فرماندهی او	سپنجی ساری خراسان	شدش ملک از فرسنگها
چو داریوت بفرستد چاره	هوی سمرقندش از راه	آب تنگ آن مرز شد نیر	سو آن خجسته بنای
چو آن تازه بن همایون	بران صندلی خاک شد سیاه	رسید ز خراسان پام	که مرز در هر گوشه نام
شده واده کنه گرجان	پیشانی افتاد در گوسفند	ولی والی ملک از ندر	نهاد به سرفسر و ن
علی بیک غوغا پستان	کشید ز شکر و از کوس	ولایت زوالی چو خا	رئیس بهر قریه والی شود
دگر بر آن تشنه رشتن	ز طوفان ایرانیا کشتن	بکوه کلات اول تنگ کرد	جهان بر بلندگان است

بود کوه اگر آسمان بلند بجانبید از آنجا بخیل گردن بسوزاند پیر خارب را که یو در آمد بر آستان نقش ز فرماند تاشی کرد جای سفر شدش ملک از این تذروش خرامید آفاق کرد من که نه هوش و شکم نویسند هاین خجسته سواد سرخیل کیتی ستان تر پذیرفت از چو خیل سلطان سطلاب انان انجمل اگر بایدت شوکت خسرو کسی کو نذر دزد تو سرور چو خواهی منور کنی کشوری دلیر تمهیدت بهنگام کار در گنج زر خارش باز کرد باندازه کار کس و اورد گودا و فی را بدین اورد شدن آن هنر را پاک است سواران ز تیار گر خجسته	چگونه که راه خورشید بند به تخم دیوان از زندان که روزی تواند بیانی خلید ز دستم تراوان سپردش سرکشان کرد در زیر پا عدو در کمند آیدش اکنون سرمقد چون لنگش سازد کرد عریت کردن صاحبقران کامگار و مهاب بجانب ایران و فتح شدن از زندان و گیلان عراق فارس و آذربایجان طمع کرد در ملک سایر اتمام ب تعیین ساعت کشا و لب دل دست شمشیر زن کفی تو باید نداری ز روز دین ز گنج کن آراسته لشکری چو باد نیست ببال پر شوکار ترا زوی ز رنج راسا کرد ز عزیزش شد بهر کار چو هر من ز رنج و اورد نزد خوش دل از وعده سرم از تگرگین نعلش آرا	درا نجا عیان سوختی شمشیر شد اندیشه فرسایتد بر شمشیر وزان جا سوستان بر شمشیر علم برد از آنجا به داوین دل شاه با خرمی بار شد چو از موکش بیدران طرا بیست آن می باشد حلال بدان دلا فیکر آن کار کرد بفرمود تا سازشگر کنند سکندر که سلطان آفاق تو روز زم نگه بکنم سپه را قوی ساز و زبند هزبری که چنگان دینست بشیر زبان ادران گران نزد دست بپند گمی دور بود بجارب و بگنجینه باج فیت دلاورد لیلان فرمان تر ببستند بر ناه زین را	کلید در خیرش زیارت سلیمان صفت کرد و خیرش و طعنای شاهان شان بخش با و آسمان یار و دین که آن گنج بی کلفت شد نماشای توران موسی دیا وز و نیت در هیچ نوبال بلندی با غم چو نیت کند ز پیشینه و قهر خین اودا که از غیش آفاق را کرد ببیدر اندیشه را یار کرد سپه را ز ریب و زیو کنند شیشیزن مبهات طاق شد بر او گر جهانی بهی کم بود که سیلاب پر ز و غلط اند بهری بیان و رید این بی موی پای ملخ کردن نخواهند و داد چو غلط بود سرا را بجای کلاه گنج باین آن کار و دین باید استندش شمشیر
---	--	--	---

در آتش سوزان قتل شد ز نعره یگین نامی کج ز سم ستوران دوی خرام دشاد او آتش کشت و سود ستان قطره لطف زیر کند آتش دست روشن بر ریشش دلت سزاوار ز بدکاری فتنه چو یان کر سوان سمنش سبکتر شد ز هر نوک خا آتشی فروخت گریزان به اندیش ز آوازه در آرد کشتی آب رس گر بهای آن شسته چون باز آتش پرستان آوردند ز دوش طبعیا وز نار را سلاطین گیلان که تاب شهنشاه سروان فرخند غلامان کی زبان شست شد آن هوشمند پسندید ز گنج گنجینه آورد خست ز دوش آتش و دانه	حسان پذیرفت روی اس می چرخ گردنده را معرجه زغین شد سو آسمان بیگانه نهنگش ز شمن همی کند پو پی شومان آتش برق تیز نشاند چرخ بدیش هم بفرماتری گریش باشد ز بانهای آید کان بود بران قنبا فتنه انگیز شد چنان چار زاری سرخست بیاد و دغو غامد و زده ز دریای لشکر ایں نابیس سو قوم کخی عنان باشد هم آتش بکشته آتش بر انداخت آیین کفار را شدنش عتیت صفت باغ لب آهست از دعوی تبش بجای هم خویشان شهر ازان کرده شرو نشد بر دیوه فغان چندین نمانای شیر ایشل زاده	ببستند برین بطل باز سپه را منزل بریدن پیچ محیطی شتابان بدیل ننگ بجسید غنچه بری عجب یکی تند بادی وانشد ز باغ ز ماند زان شاه خفاش کج ز ساری آمل فرستاد کج شد اندیشه آن دل شاه را شد آن شعله زان آتش شنج ز تبریز انداز خواستند چو تبریز است که زو در دم دران حاجت تیرا بدست گذر برو طحکا که کفار کرد بناکر و مسجد بجای کشت ز آوازه صیت شاه سپاه هم نامداران قلم کنا تغریبای شایان پیش از شما چو گل شاه شکفت از کار بر دوع گذر کرد آن ترکنا شد از بهر آسودگی سپاه نخست آن جهان گیتی نود	پی شاهبازان کین کرده با زمین از زوار و در پیچ براز در شوار و جنگ پراز قطر لطف بری عجب که آتش فروزد نشاند چرخ بغیر وی آمد بغیر و کج رسانند باج ازینا و کج که از فتنه امین کند را دران چار زاری ستم شعله که کرد کشت زاکه کند شد ز نام کیش هم بر کشت آتش بفرست صنم خانها را کونسا کرد بر او آتش تا فتنه شست تر زلزل گیلان بر او رسیدند در خدش نده دران عرصه که بود هم وزان کرده شد گرم بار شدش دوع گنج گنجینه سردی قربا بخش آرا ز گرد سپاهان آورد
---	--	---	--

سران سپاهان فرمان بر	گریزان اندیشه داور	بگردن نهادن بار خراج	تروکان در سینه خراج
شبی از قضا کوته اندیشه	هر و مایه بخیر دپیشه	سر و پاش فاسد چو ریش	در شتی به ریش چو خارین
چو حرص طمع مایه شمی	چو بخل و حسد پندید	بشور و شغب ست زو بر	صلوات زهر سو بکین
ز یک فتنه آگیزه شوریده	بسی فتنه به جاست از هر کجا	هزاران فدا به جوش اند	چو سیل دمان به خروش اند
یک فتنه با هم بیاگ بلند	تخل ترک ستمکار چند	سپاهانیا نیم شیر دلیگ	نه شیر از نیم ستم خنگ
تا نیم از تیغ خور ز روی	بر زنا خواهی از نیم خوی	اگر سر بشیر خونی دیم	از آن به کن در بونی نیم
نود و یک از زبون استین	به زور دخت دست بگرستین	چرا شد با دست تکان	چو دارند بر ما که جوید با
بدشنام از ما ستانند چیر	جراحت کنند و بسوزنیز	نگرند این قوم سیر خج	چگونه کنند ایشان اصفیا
ز سر ما کنند کیسه کلاه	که ایک سر ما وین رنگاه	ز کشتن ندایم خود اریغ	بود گو سفند ز اند به تیغ
حلال آن زمان شود قوت	که قصاب از خوش او د	خروسی کی تیغ خود دارد	بکوی افکندش که مردار د
ز فوجی که پراوج والا پند	شیدان ششیر بالا زند	کسی کو تواند کم سر گرفت	تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خور ز شمشیر گان	بشیر خون دارد بشب گان	چه غافل نخفتد در پند	توان کوفت اسنان بر گان
زن مرد کرد یکدگر شمشیر	دزد ست چه شیر د چه	ز بام دزد رفتند ابرون	در آمد فغان از برون دزد
بسی گرگ دزد یکدل شده	بکین باز شیران غافل شده	هزاران مرد و طلب بپر	مرد و چه داند گرگان گد
بدونیک اخون بهی خند	بسی خاک خون در چشم تیند	چو غوغای عام او در سخن	ستیزنده عاجز شود آری
هر اسند ترکان بی ساز د	سر اسیر گشته ز سر سام مرگ	چو اود غلو پشه بر پست	شود زیر پای شپه چیل
بسی نامور باز و شاهین شا	بنقار تیغ و زغن شد تبا	شد از بازی جیلد چرخ بهر	محصل به سختیت اسیر
گرفتند در خواب خرگوش	بریدند سر گوش تا گوش	ز ترکان جنگ او را د	بکشتند انشب سب باره د
پس بدروازه تا خفتند	دور وازه بانان سر گند	خروشید کوسن باغی گری	گذشت از هم چرخ نیل و گری
و صبح کاین قاتل بی تیغ	رشد و قیام طبع تیغ	رخ از آتش کینه افروخته	که گرد و جهانی از آن خفته
خبر دایم قهرمان زمان	کو شد دهند در کار امن	سر گشت حیرت بمان	بدان غم حیرت گریبان

بر آشفته در یافت از رخسار	که از خون به دست تیغ وینا	شبان شد آن بر در جود	که سیلاب بر در شکوه
ز گرد سپاهان بر آورد خاک	سپاهان شد از زلزله لرزه	بگرد سپاهان در کسپا	ز گرد سپه گشت گیتی سپاه
بترکان نشان از تاراج را	ره گنج بنمود محتاج را	بقتل هرین فرسود لب	تبی کرد خاطر ز باغ غضب
بغارت شوی گنج این بون	کنند از کعبه حایه بون	اگر ترک را زده غارت	بهشت از بهشت شایسته بون
شعیده غارت چون بیاویز	همه سینه گرد آماج نیز	سپاهانیاں هم بیابک بلند	شدند از دیکسینه در آینه
ز سر و گدشتند رشتیز	بگردند اندیشه از تیغ نیز	بگشتن کسی را از شیبیم	بهر کس که خواهی توان شیبیم
کسی که قدم بر سر جان زده	بجیب فلک است سگان زده	از کس تا بروی بود دیکم	ولی آن صد که دیکم
در آن یک قدم زده بسیار	نهاده از آن صد قدم پایا	بفرموده شاه گیتی نوره	برآمد بگردون بغیر نوره
بسی قلعه گیران بر آرمجوی	ببازوی آن قتل حکم دوی	فدای نشان سپاهان نام	ستادند در عرض تقاضا
سر صوفه گری بر تیغ	ز نذر دم تیغ پای دریغ	گرمیای شوم چون گفت	تو پیش در جنگ دامن گفت
کتیری که خاشاک بکشد	نخواهد که بید و قیصر شد	علامی که از خوابه بندید جفا	بد شام است که کوید جفا
چو کوشش ز هر طرفی	شکوهند شده لبت خسرو	شد آن زیر این خم آن	از آن شهر از هر طرفی
بد یوار از هر طرف صفی	ز رخه کشادند هر سوری	سخت شدن شد در دین	زدادند شان شیر مردان
شد از خصم صاحب دین	بقتل و تاراج شان حکم دین	بشمیر کین شده زنده	بشمیر چندین هزار دین
در آید بخیل سپاهان گزند	تینموشش شربت اتم بلند	بود گرگ دیند و گرچه	شود عاج از پنجه زنده
در آن شهر غارت پستان	هم از در هم از خسته گردان	در آمد دو صد خیل	ببازار پر و از کرده کله
بزن در آمد ز سر و سیاه	ز رخ دل باغبانش فرخ	بغارت شایسته شکوه	چو کرگان دیند سوی
ز سر نوش شایسته کین	نکونسا کرد ز رخ وین	در خن کسای از خنده	به یکدم به خشن شد
ز مردم کسان جوشن دین	سر اسیر در کار مرد کین	سر سگی از جمل بشیر	که سوی که امین و دشتیر
چکان خن شمشیر زین	چو بامان نیسان زین	روان روح چندین	که شد غرق در پای و امیر
شد از کشتگان سیر کین	پراز جان و تن آسان دین	بهر گوشه فرقی خون بود	بد و نیک کس نمیکرد فرق

ز بس مرده قاده بیرون	شدان کو چرمای کشاید	در آمد بنیاد مردم کے	پری شد دران احمیت کو
در انجا جنم خیزد	نشانی درین آدمی زانی	سپهر از سپاه آورده	دران نده نگشت جی زنده
ز ویرانه سویش ناقص	شد از سیل تاراج بکشته	ز کج کول دیو زده تا جام	بیردند ترکان تاراج کر
بر منعم ز زلفت کیش مان	نه صد پاره خرقه بدوش	نماند آشکار از چیزی جدا	نهادن تپه اندیز از کشتا
ذخیره پذیرفت بیکفیت	ز تابارشته تابسو راخ بود	شکستم مغاس می	یکی شد مخبئه محترم
بیردند بود چرخ کایش نام	شکستند جنس فانی تمام	گرفتند در خانها هر چه بود	زیر و در دنیا می خرج کرد
نظر برد در خانه خشم دود	بیردند بخیر و در دوستند	سراپا به بی یاس و صبر	شده که غم داشتند با تو
شد بری دران بستان الیا	که نکل دران ماند سالم نجا	چنان آتش فتنه گرفتند	که گفتی دران شهر شخیر
ز تاراج کشتن برود	مناره ز سر بار خفتند	به دفتر آمد دران کار	سرکش قضا و باره نهر
بیان ترو بود اما خلص	غضب با آن قشم شد	خدا کرد بخواند طوفان	نخندید یکی کاه بر گریز
زمانی بیاسوی من باقی	توجه نمودن آن سر و سرافراز	که نبود دران بی بلک	دوای دل ناتوانم شود
بمن و ده که کجی نام شود	بجانب دار سلطه شیراز	که چون کرد دران	سپاهانیا نرسد آگوش
که محل آدای این حله	بدین گویند سپهر آینه	گلستان شیراز	چنان گنج بی کلنت
قیامت با ننگ شیراز	جانی آرایش سازید	منه شد شکر ملک ایران	ز کاری چنان خوش دایم
گر آینه باغی رسیده	نه در بسته فی باغیان	نکردند آل مظفر خلاف	نهادند شمشیر از طلا
ز ایران توران دی	شد آن دو بانو زیاده	شد آن فرخ آئین فرزند	بکردار پیشینان دمای
ز خاک درش چهره آید	همه زان امان دمان	شدش هم پادشاهان	چو شایان طرح فرزند
کلیه همه گنجها و دوا	بگنجینه داری فرستاد	پراز دهر کین تیر کین	گفت شد اگر آید
چنین است رسم سلطنت	که گاه است در گنج و گنج	شدن شایان	فرستاد آید از این
شوند قاف به عرش	گفت تاج سحره تعلیل	بسی کشت و کشت	شیراز شد در هر چه بود
خبر پیش نام نازند	مبتل بریدن طرازند		

طغیان

۵

که سرحد چاق شد فتنه خیز	گذشت از نیم جزیره گریخته	رسید نوشت چندان سپا	که فحطی در آمد آب و گیا
از ان تنگ شان دون گز	ز پستی نماند روستی	کسی آن چراگاه نهد نشا	که روزی بروی این از خندان
اگر سوی دریا گذار آورند	تیمم بدریا کس را آورند	خبردار شد کار فرمای دهر	که سیلاب صحرا در آمد شهر
ز فرود سواران دانسته کار	ز لشکر رقم کرد خیمه برار	بغمان عجب اسب چندی گر	فرستاد شان بر سران شهر
شتابند این بیابان دور	بقرای رفتن بایکو ترکوشته شدن		چنین اند در راه وادی
که خان شیت اشته در کار	بدست قیما قیان از کینه بر		بیک جادو رشتن بودی در
که دار و در دولت تنه	بان دولت نیز نتوان ستیز	اگر سوی پر دولت است	پاز تاج دار او سجد است
جوش طاعت کند بر جنگ	که نتواند لشکر روم و دزد	هر سام از تیزی دلش	و گز چاند لیشه از لوش
چو شد دید کان قح میداد	نمی آید کسان بجا ستیز	بایکو ترک گفت کای کرد کا	حرام است بر با کون و قرا
خبر گیر از دشمن و لغز	عنان بر متاب فراز بود	بیابان نور دیدن از حد	شمار سازن پانصد گز
سفر کرده رانان و لنگان	غلط میکنم در این جان	بیابان شیران از طهر دور	تخی شد از هو و تر گوش
فدا در ستوران و قبا سم	نگذارد از ضعف تن بال و دم	هر شتر که بستندش از قطا	شده عجب کوتی حمارش تار
گزینان بود دشمن از کار	که از خط بر ما شود کار	ز پیغاره باید بر سنگ آتش	ستیزه کنان سوی جنگ آتش
پذیرفت فرمان بر پرورد	باینگ میدان گالید شیر	کمین عدد و راکان کرده	کله کرد از این قبا از زره
زده کرو و پوشش کمین	در آمد تنگ بدام بلا	یکی سگمین سپر بر زده	چخاری حقابی بران پر زده
یکی تیغ و شمشیر کشتن	که بودیش از گز و تارک خلا	کلف تار و ش نیروده اش	ز خون عد و بافته پرورش
کنند خم اند خمش شیر بند	گلوه گیر شیران شمشیر بند	و دایح حریفان دیر نیه کرد	که آهنگ بقلزم کعبه کرد
بر آمد بهشت یکی گور خیز	شدن آتش از خار و همی تیز	عقاب بک سیر پر و زرد	بصید افکنی بال پر باز کرد
در آمد بان اودی فتنه خیز	ستیزه را از روی ستیز	نظر بر کمین گاه ها می شود	کران آتش فتنه نموده
جهان در جافتنه انگیز	بسی آتش فتنه را تیز و دیز	ازین قیروان قیروان	شده موج دریای عمان
فرماند حیران دران تیز	ز روی ستیزش نپای گز	به هم آشنایان بفرسود	که افتاد مرز کار عجب

دگر چون توان بر نام مستقیم	گر رو بتابیم ازین رستخیز	از ایشان هزارند و از تان	بود و خصم بسیار و داند
بشمیر اولی بود گرد نش	سری را که نتوان باور دوش	که باشد ز هم پیشتر منگ	بود و مرگ اولی از اننگ
که بر خاست از خیل گانه کرد	در اندیشه کار فرزان مرد	ستیزه بدر با چو آن کرد	و اگر حمله آریم سوی نبرد
صفاراشی شد و کینچانک	بازدگ گروهای در بند	بخشید از ان بهکین لرزه	دلاور و دیر تر سلسله
ز ره را در او در پیش فبا	هوا قیرگون شد در پر عفا	غریب را ز چو آن رسید	کمان کیانی ز قریان کشید
چو سد سکندر دران بخشا	ستاد دیگران این کلاه	نمان شد در بر سیه افتا	شهاب پیکان چو شمشیر
پریشان نگر و از ان لخت	اگر قلم اید بکوه شکوه	بسیار بودن پنهان کنی	ز بسیار ز خصم شان با کنی
بر خصمش چو غم گرگی گر هزار	ز سر لکه گذشت به کام کار	که زرم جان با خنجر کاوشا	ز هنگامه بگرختن عارشا
ز نوک سان آتش نخواستند	آبان فتنه جویان در نخواستند	ز سر خود و از تن سر نخواستند	فدا می و شان سوختن نخواستند
بخون نختن پیش شیر و آ	رسیدند قیاسی بی ثما	کران شعله در چرخ دالا	چنان آتش فتنه بالا گرفت
پیاپی رسیدند مانند موج	نهنگان دریا کین فوج	چو گرداب قلم بچو شام	ستیزه کمان در غر و شام
فرماند از چاره ایکو تر	چو سپاه عسمر گردید پر	ندیدند از خردان دایری	ستیزندگان تر و دایری
که ز بهت هر چو چشاید شیر	چنین است دستور این شیر	بگردون و داند فغان در	پریشان شد ترگ قمار
که بخت ترگشت گیتی فروز	پراکنده بودان در و نواز	که از نزد سیلی در قفا	جبینی نبوسید آن بی وفا
سپاه کواکب بریزد هم	چو خورشید خشان بر علم	پریشانی او در دوش	نمودار شد و جله پیش
ز تیر کمانهای بنجیر زه	مشک بهد سینها چون زه	رستمیر در ترگ قمار کشا	رسیدند جنگ او را بر صفا
ز مرهم بها خون بهادار شا	شنا گفت بر کار استا و شا	ز بان تیز شد در نوازگی	جهانداران نگویندگی
باراگر رفت شاهنشاهی	سخن کرد از ان با جرگوتهی	گر انما به جنبی چو مردانه مرد	نبودی نیز یک فرزند
فرو بست ره بر چرخان	طلایه روانی بر تیغ و سنا	بپوشد گیتی لباس سیاه	شباگاه کز سوگان مگناه
که از کوب غش فیند گرد	که از اختر سعد سازد بلند	که فرو اجمام که گمرد و فلک	در اندیشه گردن کشان یک
بصفتل ندویدند ز کار	ز انبیه تیغ زنگارگون	در اندیشه کار ساز چنگ	هر شب هزاران باهوش

برستند بر طبل چرم پلنگ	که بلبک پلنگ آید و بکشد	که آن کیانی یکی کرد زده	در یک جلاد داده خود زده
یکی تیره را دزد هرب دار	کز و شمش را دزد هرب دار	جهاندار در بار کرده جانی	بدیرینه سالان جنگ آری
برآرسته در نوازش زبان	ز دهگاه سالار تاسا با	به شند و گنجت بخشد و گنج	که از روم و از چین بیاورد
برگردن کسان جامی بپاشد	باین یان یک پای بپاشد	بر لبی نصبان مهر واد کند	نهالی درختی شادش بپاشد
که دزدان پزد و قرض قز	که نبندد در جان بپاری	بالعام صد گنج پرور دزد	نهران و گلگون و شبنم دزد
یامان را چو شمشیران تیر کرد	بخون بخت غیب بپیکر کرد	به شب دیران پولاد بپوش	برافسانه جنگ بپیکر کرد
سحر گزید و زبیران بپشت	بیزبان پستی بر آورد	چنین بوده بر بچه کاپی	بده ساز از ایزد کار ساز

سیرق افراختن صاحبقران به ابلهک جنگ تفتش خان و نه میت یافتن آن

دم سحر کاین چهار پان	همه کینه گردید و بگشت	برادر برین تو سوس	برآورد و زنده تیغ از نیام
بقران سالاران گرد	بغیر در عازد ماه نداده	خمر روی دلچهره شیل	در افتاد جوشش بر روی نیل
و میدند در نای رخسارین	خروش آمدیم و رویش	نوازه کوسن ز در آه	برآمد غرور و در گنج
علیها بر آب سپرد بلند	شده شفا مهر و نمیده	ازان کوه تکین گران	سوار کرده بر زو بلند آفتاب
روار و در آمد بصد غیش	هزاره را آمد بگردون دیر	یکی است کش چنان	برآراست بل آن شکار چنان
یکی دیگر از آسمان ظفر	فرزیده کرد آفتاب سپر	سوی دشمنان دیدار	بکفینخ خوز و در چشم
یکی دیگر از شعله تیغ تیز	جهان بود کرد آتش تیغ	گرفت آن یک شمشیر	که امر و زانیم و خصم شمشیر
شامان سال از یار وین	در افتاد چپش بناف تین	خبا که ز بیم ستوران کند	زگره وین کفر سوداران
زمین آیین شد ز تعین	ز ماه علم آسمان بلند	برآراست کشورستان	غنا حصد سعاد گفت
بران غبت سب کند	چندین شمشیر لشکر	دران بخت الزام و دوش	نهان بخت و دایه بخت
جهان در جهان زیر برقی	فرستاده گذر بر صبا	قلمس بخوران فرشی	زیر فری گردن کشتن
زیر و قطاس شور و آوا	زمین پر و آسمان	ندد پوش وین تان	نهنگان به جلانگری زیر حلق

بر آستاند شن بین پیا	عمر شنج و میر شتر نادر	قوی شد دو بال قناری	و یاهو و بازوی خنجر
ز شهزادگان قلبگاه سپا	جهان کرد چشم مردم سپا	علم در لب صف و آن سرفرا	پس صف بود جاکش طایع
تساو از قفای صف خم	که در پی بود صبح صیبت	رسوی و گر لشکر آراشی	که صیتش ز نه آسمان در گد
به پشت تها و در او رد پا	بر آورد آواز روئینه جا	جهان پیش از کوس و زبرد	بد ز یارین کسند لاجورد
بر لرزیدگی تنی سر تارین	سراسیمه گردید چرخ کهن	علما غنی غنی برآمد بواج	محیط صلابت آمد بواج
جفائی در آسین چو دریای قمر	روستو چو چنگیز آیدین	ز رنگ بیابان فردین	ز جوی نرزد آتش هرگز
همه دشت زادان در خوی	ر بوده ز شیران درنده	همه زود دشمنان دیر شسته	سسته خشمند پنداشتی
نار تیغ شان غم زار تریم	نار قتل تریم زار تریم	بر آرد است خان این سپا	هزاران صف از پهل کینه خور
ز قیامتی و غمین و بغار و رس	فرو کوفتند از چپ و راست	پس سپه کرد خان بزرگ	ز نیروی اغلن هزاران
و محقر نبالش پیدار سپاه	جهان کرد ناریک به مهر	پسین و بیاسش شد آراسته	ز دای نور و ان نوخته
به قلب سپاه جاقان شکوه	شتاب و دگر هیچ دیا کوه	کمیتش بچ لای کپای شد	ز سلطان و غل صفت
دو لشکر گویم که دو خشمگاه	رسند و جلوه گاه سپا	نخستین بزرگان پولاد	به بندست و کشاد
بر آمد در رنگ گاه خاستی	درخت فکری کرد شمع در	ز هر دو طرف یک تارین	کشاد و بر هم گان آتین
خند نکساز و جان و دگر	بر روی من خون و دگر	و داده بر آمد ز هر دو طرف	دو دریای کین کلب آورد
یکی گفت بستان گفت	یکی گفت جنت و کشت	فروخت پیکان بر آب	چو باران نه قس قرح بر
شد از هم پیکان نه بپوش	ز ره یاد و صندید چرخ	خشا فتن کمان تیغ چون تیغ	همیکو از رخ و نسان گد
خندنگ فکری تا	ز خون و لیران شد سرخ	صف بفریلان شد بزرگ	قاده بنا پاک در خاک و ن
انان خون کپی در آقا	همه رنگ آن شبت جان	سپه و شبک شد از کشت	وزان کرد و نظاره مردن
بدن آسین شد ز پیکان	بچونش نماد حسیاسی	کمان غم چو بار و جانان	ز هر گوشه خار کج جاش
شده پرچم طوقها قفا	چو کیهوی کا فردان تار	کله خود با گشته گلگون	چو دلهای عتاق خون
نه خون کس نیر متصل	چو بالابندان بی حرم	صف و ستیا نرایس	شکستند شیران و شکار

چو شکست بال عقاب ویر	ز بالاش بید قیاس و نیر	چو خان دید ویرانی لشکر	خدائی شد و دستش
نیاید و تاب شه کا موی	بسوی سمشخ اور و رو	بجنید شهنزاده از جا چو کوه	گره ماند و کاخان گن
برفتن اگر نیل تنی کند	چو پیش آیدش کوه کن کن	از آنجا غنایان شد نیل	بسلد و زبان کرد نیل
نه زبان سلد و زنی کینه خوا	بران خشم ماکان بستند	شب تیره جریانی کان	قرار از زمین ده هوا زنا
هوا قیرگون شد رخ رنگ	جوانی لایک شتارنگ	بیابان شنیا چنگال گ	کشیدند شمشیر خرد و نیک
پیر و سلد و زبان پیر	بکشتند ایشان اندازش	شدن همگین غنایان	در آن سلد و خنجر
وزان خنده گشت سیلا	بصحرانوردان چاکب سوا	صفی در پس صف نصرت	بر رست خیرل جوجی سوا
چو صاحب قران کا شکوه	دگر باره آست صفی چو کوه	قیامت سو کوه پولاد بر	بوی رانی کوه سواد بر
خندنگ از دوانت بختند	بخون خاک میدان سختند	چو ترکش تپید تیر خد	فرود رخت بال عقابان جنگ
شدند زده از قبضه شمشیر	ز سو فارما سود انگشتا	رنجکار رنجکار کرد و شست	سو نیزه بردند نگاه دست
سنانها گرفتند از دود و دما	نهادند در سینها کا و کا	چنان نیزه را دوزخه نشست	که افعی را دید بسورخ
از قتل کس تیرا منفص	چو بالابلند بر چیم و	نبرد و از نبرد دگر گر	چو دلهای سنگین بر
رب و داور کان نیزه گدا	زنوک شان آمد سحر کا	نی نیزه را نیزه تسلیم	پس آنگاه شمشیر شد
زیر نه شمشیر را ک شمشیر	شکاف اندازد تارک بنا	برآمد چنان گردان بگاز	که نمود دای نهفت ماه
بنان اند برادر شده انخاب	کران سبزه و لاله رویا	در گاه دنگ خم هفت جوش	رودان سر و مغر و خنجر
فرافر همگین تقصیر	سراسیمه شد خیر کیش چرخ	زبانک داده بدید خنجر	شدند پیش از و هم لای
و شمشیر و پیاپی	حکایت بهشت و گریان	گلو و گریان گنجینه	نکردن بای گریان
در آمد به بند کراه دست	کره کست و کره شکست	یلان یکدگر از بالایی	گرفتند و کند ز ویر
ز هر دو طرف کشتن از حلقه	شکست از خربسار و	گرفت دولت از سر و دما	اگر شیر باشی شوی رجو
ر میدان حیوان ویر	چو بخیر و آهوز میدان شیر	صف لشکر از هم گریان	ز هم کوه البرز ران شده
یکی جامه آفت تاجان برد	کلاهان دگر تارسان	یکی خود و بر پشت گریان	چو پس دید خنجر و شمشیر

فاده دران بین شست و شست	سرمه تراشیده چون شست	فرو بسته رو ب آتش	ز بس آتش کین زان آتش
سرسیدان قوم کشتن همه	فرو رفت در آب کشتن همه	بصد حید خان پیشان	برون رفت زان سبک زنگ
دل از تاج تخت برداشته	در دولت و خجست انباشته	چنین ست آیین این بی فایده	که نوشت و نوشتش اندر قفا
قلک چشم زان صبح روشن	که شام اشفاق غم این بخت	شد سرخوش از جام شمشیر	که ناخوش گشت از جام شیر
ترا به دامن آستان کار دست	بر او چنگ چنگیز خانی	دران ناحیت آخرش داد کام	که بودی دران تو امان
دران بیکران ادبی بواجب	غنی بود و بعضی افاق	سیاساتی آن مکی آرد و آغ	بود و خوشی همچون چراغ
لشکر آراستن صبا جعفران بغرم یورشش پنج ساله			
که چون فتح قجاق شد	بر اسود از کلفت آن دیا	بغیر وزی آمد سوختن گاه	درین ظلمت شب غم
پراگنده لینه ملک کیری	نکرده دماغش هوای فرا	بیر ملک گیر خیالی شیت	چنین اندر فتح نامه قلم
پی خوش افسانه بنام بود	ز خودش کلمه وز زجره بود	دل فروز روزی نور بود	میتش مالک مهر و ماه
سوی بارگاه شد بتدبیر کا	بزرگان درگاه را داد با	زمین بوسه دادند نام	ز فکر کشیدن ملال شیت
لب آست خیل خاقان	بشیرین سخنانی طایفه	که ای شیر مرد اجتهای را	بغیش نوید سعادت سید
کم اندیشه تن پرور	دهدین تبارج و دنیا د	چو یزدان شمار اول شیر	نشستند در بارگاه دران
دل و تیغ و باز و بکار آید	عروسن جهان کنار آید	عروسیکه مهرش از جان بود	ز عشرت نمی آید و رو باد
دیگری شد از گنج زر کامیا	که بر آتش اژدها بخت آ	به کعبه کسی میتواند رسید	دل شیر و باز و شمشیر
لسی بر سر افسر تو اند نهاد	که در راه آن سر تو اند نهاد	و گویا راه غم بران شده	لبش را گردیدن آسان بود
بفرمود از آن پس که لشکر کام	کنند از پی زاده اهتمام	بنوعی که تا بخیال دست	که رخ بیابان تو اند کشید
فشاند آن جواهر چو برنگان	شد آویزه گوش بختگان	همه گوش از آن گوهر را	شغیدم که انکاس بران شد
لشکر خدا و خداوند گاه	زبان ایشان کردند و لبها	شد از بجز اندیشه در و اند	نباید سفر کرده را کرد
بفرمود کارند خرگه فروم	بر آید چهره و پیارند زود	کند بر زمین یک پای	زمین بوسه دادند و بران

و ماد هم برار نذر چرم گاو	روار دهند در زمین کاو	ز نذر نعره چون شیخ ز کلو	کند آسمان از گرد آنبوس
خرامش کند نافه باد پای	عرب وار گرد و حدیگر دوری	به نیکوترین ساعت آکابیا	به دولت در آور دپاور کا
خرامش آید آن ابرو بر شا	که بر خاک ایران شود قطره با	زین از روار و پیر و اجا	بیالای سرفست از زیر پا
ز چوین گذشت آن جهان کو	ز دریا گذر کرد لب ز کوه	نخستین سرور بر ترن	گذر کرد بر مرز ما ز نذر
به پرداخت ارفقه آن بوم	ز ظالم را بنید مظلوم را	وزا نجا خدیو سکندر بر	عثمان باشد سوی ملک
شد از پر تو ماه ناکسته	زری تا به بریش آریسته	برون فت بید و زان	در آمد بان بوم و بر عا
وز انجا بسوی کرستان تها	وزان بوم و بر کاظم تیرا	فروشت از آتش شیز	از ان اوجیت نیر گرد ستر
گره های آن رشته چوین کرد	در باره که سوی شیراز کرد	در انشای این جالش ایگوش	ز حرفی که بودند عمری خموش
که آل مظفر نخبه نگون	تهدا و تمای از حد و بر	ز انعام و احسان حاجقرا	فراغوش کرد و ندان
عالمک که از کرد کار عیقا	بشهادگان نش سپردن عیقا	کسی که شد بود زوری بد	ز سودا اتی جش تخی نیست
بشهادگان ملک اونی	نهادن بود طهر در کاظم	چو شد دست شهزادگان	رسد در گریه اش امان کند
بود و شیز چندان بون	که ناورد و چنگال و بدین	ز گردن نهادن چنان ترنگ	سر از طلا ده نیار و رنگ
ز نتر فرو کوفت صلی	در افتاد جوشش بر نیلی	نه از شاه منصورش انیشه	لوگشی که شیز سیست
نسیدش حساب کسی	کسی چه که اندر شما خوی	ز باشد چه اندیشه در عقا	سها چیت نز و بلند
ولی که عقیقش بهت خطا	که اندیشه در کار باشد خوا	مبین خصم را خرد و میدار	که فعی خردوی بود کوش
مباش این از دشمن کوی	اگر چه بود خرد و خردش گوی	اگر خصم خاری بود در	تواند که در پا خلد ناگی
چو شیر از نزدیک شد شبرا	بگفتا و لیان بوز و عیا	شاند در سا ز کار بند	تغافل نور ز نذر مرد
صفای این لشکر کشید	لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه	منصور شده شدن آن گردن از این خرد	چنین بخت صفای کرد
که چون صبحگاه شیر بر	فلک سای شد بنجی خوی	ز فرفیر تر یا گذر	ز کین و لیان افر و خست
بحکم ترخان بود بخبری	چو مرغان شایخ خست	یکی قلم آهن آمد به نو	هر کوشش کن و بیان گشت کر
گریران ملک از ان فیر			نهمگان در ان جلوه گر فوج

کشد ز بر زبان تنگها	بستند بخت بیا ن گونا	شوران شیبیلان در خرو	کجیم وزره ز نور ال و
بریزم هر تگاه و زمین	بان که جم را جان بکین	نشسته بر زبان فرج تو	محیط صلابت در اندام تو
یکی کوه آهن از آن هر نیز	اما غه سر کوه لخت ابر	شه کامران خسرو سقرا	دو قول زنی کاکو کین بسا
یکی مرکز رایت فتحیاب	کران هر دوا بود آید	و گر قول را رایت خسرو	ز پور جهانگیر خا شوقی
شدش معشایان هر چه	بسان شوشیر یک غلا	چو قلب بین بسیار سپا	رساندند تیره بخوشید
بجنبش را محیط تیز	با تهنک شیر از شد موج	چو بدخواه آگ شد از کار او	که آمد قیامت به پیکار
ز گلبانگ شیر فلکان لیر	گریزان شد از شیشه شیر	بپنجایه شکر گفت الی با	که ای ز تو شمشیر و کیش حرام
چو باز وی شمشیر داری	چو میگریزی کجا میری	ز ناموس فامت اگر هست	سرت از دستا و حجر است
چو ندیده داری شیر تیر	دو سه پاره مانان گز خورید	از آن زشت شیر شمشیر	که آمد بگوشتش از شیر
بغریه و بر گشت چو نیست	نهنگی ز بر اژدهای پست	ز شیران جنگ آورند	با و کرد چیت سهاره
فکند ز گردن بلای هم	بر سپان از می مطلقا	ببستند ز زینیه همیشه	نخون تیز کرده یک آویز
بسر بر نهاده و خود فک	تهادند در کیش تیرنگ	کشدند در بر ز آهن قبا	ببالای آن نیز کش حبا
نهاده و زده بر دشتی کان	و مشقی کان اژدهای دانا	را اندیشه خصم صاحب قنا	که جنگ آورد و یار و بر کار
که ناگاه از طرف باغات	بر آمد یکی گرد شوب دهر	چو شکافت آن جگین تیر	نمودند فوجی بسا ز نبرد
کرده زره جانه پر شکوه	بهم متصل گشته چون بخت کوه	زمیدان کین پای تنها پس	که سیل دمان و تاب کین
از آن هر یکی همچو تیر جنگ	که چون شد روان بگردد	ندیده کسی شمشیر و	بجز تیر کز پشت بگذاشت
زدندان دلیران این خرو	بیکبار همیشه است	شده شاه منصور شیر	بران خیره در دنگان کله
بر آمد ز اور و بر ناویر	شپاش پیکان کاشش تیر	کشیدند از تیر باران	کله های بارانی از خود تیر
صدای هم و شیهه باد پای	در آوردن و مه راز جا	ز هیچک مار کینانی کند	بجیب پر خورشید پر بند
سو قول اندیل دانا	شدند آن هر بران کشته	صدای کاه و دوا و گروش	پایان غارت از دایه
یلا از شد از هر طرف و تیر	چو رگهای غیبت تن جای	یکی و جلگین شد موج	به الیر خشم آمده تیر

نگردی که بر خست از رخسار	چنان کرد چشم مرد مسیحا	بدان که نیکم شد در آن گهر	که بچیت با بد چرخش
ز لب تابکوشش آمد آواز	رو صبره کم کرد و راز کرد	رسیدند آتش لانی کرد	پر آگنده کردند مردان جنگ
بکفت شاه منصور بزند تیغ	کف آورد و بر لب چو غنچه تیغ	فلک آن درنده و دوازده صید	در آن سده بنی سباز کرد
اگر چه بود که ثابت قدم	چو آید قیامت بر بر دهم	چو روی آورد سوی کشتن دما	بباید با و جای کردن دما
بهم برزد آن قول را بچین	بلرزد از آن سها کین	وز انجا عثمان یافت بر چینه	برید آنچنان بیت را از تنه
ز کز کراش بیم در شکست	ز قوت ماند چو شکست	وز آن پس چو پید میسر	در آن نی سره ماندنی باشد
کنده حمله چون تیر خورده گرا	شود و فرض فرزند خزان	که گردید و دیوانه آرستیز	بود خوشتر از ما جیش گریز
ز نیزه شد جانان صعدی	نهنگی گرفته بکف از دی	ترخان داندیش چاره اش	بجمع و لیسان بنظر اش
بدان که شکست حیرت کرد	زمانی گریبان محیرت کرد	که چو پید سوش غبار بند	کشیده کان و شاه و کند
رسید آتش کین در آن چرخ	چو پروانه خود را بر آتش	چو صاحبقران و یک چرخ	ز آرم نه و هم دار و بیش
ز غیرت شفت چو نیک	پی خوش نیزه باز دست	ز نیزه بکا و دید نیزه دار	ز شمشیر خسته و صد نیزه دار
بخنبد آن که تکیه نکند	در آن شور و غوغا فرو دما	ز طوفان بخت بنده جا آسمان	بخنبد امواج قرش ان
و بجانب ساند تیغ و تیغ	بخود ز راند و آن نامجوی	ز تیغ اگر برق بفرق کرد	بنبذ الم فرق آن شعله
چو پروانه خود را زدن چرخ	ببیرد چراغ او بسوزد دما	سپهر سرش آن بل و دند	فرو دشت ز بهر دفع گزند
بیزیر سپهر شاهنشاه	چو زیر سپهر مقوس جهان	چو است کاش شاه و دما	منیقت چو دیرین خا از شاه
در آن ز که نیزه بازی نمود	بقلب سپهر کتازی نمود	چو دیدند گردان قلب سپاه	که با از دما تاخت و تلک
کشید و کش و دند و کش	برآمد فغان از زمین و دما	ز بس در هوا تیر پر ز دهم	نه بر رفت گرد و نه شست هم
چو شد در نور و دید چو آتش	کشیدند شمشیر بر پا چرخ	برآمد چکا چاک شمشیر دما	کشید آن چکا چاک و دما
ز چو بی که تیرک ز دوازده کلاه	یا نماز ابرو اراخت بر کلاه	شده خود با چاک چاک لای	چو کلاما سپهر گشت پر کلاه
گران گزند در دمسر و دما	وزان در دمسر و دما	سنائی که دست سفاک بود	سرو مغر را ماضی ک بود
تبرین خود و دلا کشت تیغ	چو تاج خروسان جنگی تیغ	نم خون نشانید گرد سپاه	چه گردی که بر شد ز دما

نیمه کلاه

برافروخته شاه رخ جوصاف	برافروخته تیغ سحر علی	کشید تو رانیان صنف	بهم جمع گشتند هر طرف
بازدیشه فرق خصم شبت	پرگنده انگشتا کشت شبت	غضباک هر یک چو شیران	گرقتند بدخواه را در میان
دران سگین عرصه هوشنا	که میشد دل شیر از بول چا	درآمد بر خصم را بار گس	نگونار گردید یکبارگی
در افتاد از باد صحر درخت	پرید از سرش نه بخت	پس آنگه صفت خیل ازین	گریزان شدند از بسیار پیمان
برآمد خروشش بیکر	یکی خورد تیغ کی خورد تیغ	بر نیزه یکی دو گر یک تیغ	ز این غم و فوس فی آن تیغ
قادر آن برش گر گشتند	یکی از کمان دیگری زدند	رسانید شرح دران گاه	سر شاه منصور از شاه
پی تو ره زانوز نانش کشید	که در پیش خان تر جانش کشید	سری کونیا بقصیفه	سجاری بنجاک و افتاده بود
مبین گرچه شیری مدحیه	بنیدیش از ان کو بود شیر	من از از بهی تی خیل بهان	که باشد به از بهی در جهان
بسر خجه استینت مناز	که آهنگر انداخته من گدا	ملاف ارچه سیلی زد و زد	سبایش این از جمله گدا
پس انگاه گرد شده شاد	ستادند گردن تیران تمام	گفتند بالا که گون جام مل	سراسر رودی بنخل
چو زان دیشه کینه شه کربس	ماشای شیر از کروش بود	بدروازه سلم ز دیار گاه	شد آن نرزش عرصه کارگاه
پایستی آن محل گون باد	توجه نمودن ایت فتح آیت بصوب	دارالحکما بغداد و کرختین	که شکست باز بجاده
من ده که مد پیش و من گند	چنین شد حلی بند بکهن	که از فو اقبال شافشی	خراباتی وی پرستم کند
طرازنده دستان کهن	که بود محنت کش آن دیا	تظلم کنان پیش شاه آمدند	چو از فتنه شد آن ملک تری
رسیدند بیکان آن دیکا	زبیداد آل مظفت نفیر	خرابی این ملک ایشان بود	استدیدگان او خواهر
که ای عالم آرامی تسلیم گیر	مکن گرگ را پاسبان کله	اگر دفع ایشان کند شیریا	وزشیا جهان پریشان
رعیت زبیدادشان کله	رسیدارستم کرد ازادشان	بکشت آتش فتنه چاک بود	شود این از فتنه این دیا
شه عدل گستر فیرادشان	برون کرد از کیمین مردم را	سلطان عرش شیراز و	زال مظفر برآورد و
بپردخت از فتنه آن بوم	زمیر از شه آرست آن زو بوم	گرم کرد تخت و جانش	چیز بسیار از وی آن بوم
ز تبریز تا سرحد ملک و م	فرستاد فرخ فری عادل	چو شد کار این من بها	بر راست او ز کسلط
بهر شهر ایران و هر منزلی			بدانسان کی باست پر دیا

زلف او آید و آید	پیام آوری نمی که نام او را	چو آید در راه یافت نزد کیش	زوالی بغداد شد عذر خوا
ز حرف رسول شجسته پیا	نیاید برون انقیاد تمام	همین بود مضمون آن گفتار	که آن نکته دان گفت از حیل
مرانه صلیح و بی رنج	وز آن هر دو پام در تنگ	تو حال خود عرض کردم تمام	تو دانی دگر بعد ازین تسلیم
از آن سر کشی آن کند زلف	شد شفته چون طر بهوش	چو خست ایلمی بغداد و	جهان شکار اسیر باد و
بآهنگ بغداد شده بود	بر آور دین کوی گردن	چنین حکم شد ضعیف و	دو مشک از پی کار و ریا
ببند بزرگ اوی نو	که از روی دریا بر اند کرد	دو بال از پی مرغ دریا	شود آن دیکه که بر دهم
چو ز بار که در بریم	ستاره با و یار و یار و فلک	چنین گفت با مردم آن	که شد دست گور جهان
کبوتر که مرغی بود نامه	زاکر و بغداد و مار خیر	ندیدند از سستی چون گز	بگفتند آری شهر و لید
نماینم عیبی ترا غلط	کبوتر بغداد و میر و خط	بفرمود تا بقیض نخست	یکی نامه اعلام و چیت
که آن تیره گوی که چون بود	نگر و سپه که چشم بود	بستند بر پامی غر	که بغداد یاز بود نامه
چو سلطان بغداد آن نامه	نخندید و در لعل حکام	فرورخت از دج باقت	که هست آن تیرهای
فرستاده و ستاین پیر	ز دنبال بن میرسد بی خبر	هماندم فروست بر دجل	که کرد از آن بل و میخ
ز دنبال آن مرغ فرخنده	عقابان جنتی گشت و نذر	شتابان شد آن سیل در یکه	که زدش کی بود صحرای
روان شده بغداد و خندان	که روی بین شهر شاه را	جهانی روان از یارین	نیار و داب روار وین
شد از تیره گوی که بخت	در ماهی سیاه درک گم	از آن تیر خیل این	در امومت فارتی و
شتابان که گشت خروش	خروش از فغانش بگوش	چو مرغ سحر خیز فایز	علم بر لب شط بغداد و
چهل فرسخ زن راه و در	که آن جهان جگر که گشت	بیک فخر کان غر و	رسیدند نجا و پنجه هزار
رسیدند زنی که فرج	از دینچه پوشان چهره	جهان شد ز شورش و	بدید این گنبد آسموس
نیستاد شد از تیره	از آن زمان که هر دو	بندیش غافل در آرزوی	چو بیدار شدند از قیامت
بیدار شد و برید از	که از آن زمان که هر دو	آفرینان را از اندیشه	دلاور و دلیران این غر
بدان زمان و دیار و	که در شکست باز شد	رستم هیومن اوی نو	بگرو و شاد شط بغداد و

ستوران برسان آید بخت و	بروز در سپاس آبی گرو	گر زبان بازان دریا شکا	نهنگان دریا بدریا کنار
ز پر کلاه بلان بی غلط	پراز مرغ آبی مهر روی	کله خود دریا روان چرخ	بر آراسته روی میای آ
خوشیدن کس و نیک	دراورد غدا یار جانی	هراسند و بیچارگان این	غریبی کران شد سر سبز
یکی گفت گویا قیامت	ساقیل صورت قیامت	در گفت کاینان شستند	هانا که بی بال و پست
و یامردم آبی ندان گرو	که دریا بود و نیشانی شکو	بگفت آن در گریک گوید	بود این قیامت سپاه
دلیران گذشتند از آن	زندی دریا کشتند	مزدوان بازی غرق شتا	گذشتند آسمان چرخ
چو صاحبقران شاه در اوج	از دریا گذر کرد همچو شال	شتابان شد آن شستند	ز دنیای آن ختم خورد
رسانند در گشتیان	که بر ماهر شکو تو فرض	مناسبت باشد ز بانی	که دره سینه شکستند
پی غرق سوری کی قطره	چرا بایش رفت چو پرن	غلامان این ستان	گشتند بی روی باز
رنجی و دوری نرسیم	ز دنیای نامیر و میر	برازو اگر مال بی مال	بدمش در آیم و بریم
عرب را بود ناله گریز و	بر دوش ترکان صحر	بود تیر آتش اگر وقت	بود چرخ مانیا بر شکا
و گریه کرد و سلیمان شوم	بر وفا در حکم و فرمان	گریزند تا در نیاید	که کوشش نخواهیم
پسندیدند حرف سخا	پسندیدند پند	بر آراست خاقان شیدا	در ایوان سلطان بغداد
فرستاد فوجی شیهه	ز دنیای خصم گسته	ز طوفان قهر کرد و بیجا	ز رخسار بخت دریا
شتابان شدن تندرست	که آتش فشان بود و سلا	ره دور تعجیل و تنگی	بماندند سپاس بازی
چهل از هزاران آه سو	زارکان آن دولت	به شمن رسیدند و کربا	هزاران باد کین
میدان رسید از تیر	بود باغ پیش رس	اگر دجله در میان	چو رود و شد کم
یکی تشنه وادی بود	که از هول آن یو گشته	هواش ز آتش فروز	فرزند تر بود و
چنان یک گشتن قلی	که نعل نگا در دران	چرند و آن سوزن آفتا	همی گشت بر رخ و
در آن بر آبی که آمد	همین چشمه گرم خورشید	هوالتین شنگان قهر	همین تیر و تیغ و
هر شنه لب خیمه و	تونی کرد و آتش	گرمانه در مرده	بمان

سورشان ماند از دهن بر راست قلبت و برین ز کم بودن خود خور و غم نزد دیده ترس نه در دهر بسی تیر داریم اگر ما کیم به تیر صیدی ازین صید نیم از نجوم عرب تنه سناک سنا و نذران و مهر بر زمین پیکان چنان آتش افروخته کسی گز تیری شدی بی خبر نشسته زین تیر درم جنگ چو ترکش شد از تیر پر خسته ز جایا و پایا نگرختند ز شمشیر شمشیر زن تیر ز هر دو طرف ما جانش در بان شد آهن در آید گر اخبار در دست برین سپاهش هر کشته و و تنگ درین لاجوردی ساری سومره فیض بخش حسین فغان پس لیلان نصرت	چو اسپان تصویر نار و مهر که آمد قیامت برون از کین که بسیار کس شد ز هر کم همه جنگجو آشتی ناشناس بر و مکان هر یکی ستم فلکدن توانیم بر خاک راه ز بسیار می حش صحرایا بر آمد فغان از بسیار بزمین که پر ملک بز ملک سوختند خبر و اگر پیش تیر و گر درخت خدکی شد بی در شد از هر طرف تیغ افروخته زمین از گردون در آید ز چشم تبان فتنه گیر نشید گره های آن شتر با ز بر دست نهنگ مرشد زبرد یکی را گریان کی را غمنا شد خانه غارت عیال ز دنبال مطرب سوز که هم عین نورست و هم نور بر بستند احرام درگاه شاه	چو دست بغدادی کوفت چو دیدند ترکشان شکر دلیران رنسان ز لرزیدند لب آستند آن فلک شکر چو تیر قضای خطا تیر ز تیر جگر دوز با بی شکی بود هر کس صید یک تیر کمانها باز و در آید خدا نک پای ز درخت ز زبور پیکان خار گذر گذر کرده تیر از زهرها چنان پس آنجا چه غمنا آن جوان کشیدند شمشیر با بید ز غارشان آتش فتنه تیر ولی عاقبت آسمان بلند از آن صید هیچ صیدی بصد جلد بغدادی پیچید چنین است و ستور جرج شدند آن دلیران قوی ز خاک درش چهره آید غنیمت بران زیر شکر	که آمد تر عرب ترک ز که ایشان کینه و عیب چو شیران میدان لیل بدل دادن هم کای کشان هر بر فلک شمشیر توان یافتن هر یکی باکی درین صید کا هند خنجر کشیدند تا گوش شمشیر که پیکان این سخت سوخت مشیک چو زبور خال سپر که با دازخم زلف سپهر نشسته و گردند چو درون پیشین نمودند باز و تیغ زمین فتنه خیز آسمان تیر رسانید بغدادی را نگرند نبودی تنی کشش با نیست برون برد از آن شکر که چون هر براری بر دهن ز جنگا مدد ووری بی در همه یا فتنه آنچه میخواستند زمین بوس درگاه دریا
--	---	--	--

بیستگان آب سوزنده با	سروق محال نسر و زنده	بمن ده که از قید مستی بهم	زانده شیشه خود پرستی رهم
فلک قدر توان به تاجش	عزیمت کردن علامت مجسمه فرجام	بکشو بیستانی زمین اندیش	بکشو بیستانی زمین اندیش
که از صیت نوبت زمان تر	بصوب دیار بگرد دیگر و اجمع حدش	بر دووم بغداد چو گشت بهر	بر دووم بغداد چو گشت بهر
پس انگاه نقاش بجزاود	نوشته تمش خان جبهه تاج کردن لایت شرف	زمانه بگویش در کسب و کسب	زمانه بگویش در کسب و کسب
در اطراف ملک عراق عجم	خطیب از شایسته بر آید	عراق عرب را چو آباد کرد	دیار عرب کعبه آباد کرد
شدش زان ملوکانه جاتفا	هوانی تماشای سر حدش	بفرمان عالم مطاع تم	بفرمان عالم مطاع تم
نهادند زیند زین بر بند	شدا و از کوس و از بند	بجیش در اندامین زمان	بجیش در اندامین زمان
نخستین جهانگیر گردون شای	شدا و از عرصه کار دین شای	دران بهم و بر جبار کی بود	دران بهم و بر جبار کی بود
چو ز و سکه بر نقد حدش	زمانه بگویش مردم دید نام	تبارج کمر خیز شدا و کس	تبارج کمر خیز شدا و کس
چو دیماه شد طرف دریا	شدا و از خیمه و خر که شاه بر	که آگاه رسولی شدا و کس	که آگاه رسولی شدا و کس
رقیباقی آمد گران شکری	از ان هر یکی فتنه کشوری	شدا و از خیمه و خر که شاه بر	شدا و از خیمه و خر که شاه بر
سیاهی رسم کرد آه جسد	که بندند بر آه آن سیل بند	زمانه بگویش در کسب و کسب	زمانه بگویش در کسب و کسب
گر زان شدند انچهان کس	ز آوازه شان فی آوا شای	بکشو بیستانی زمین اندیش	بکشو بیستانی زمین اندیش
که از من بجان نامه ساز کن	بر ویش در هر و کین آید	نویسنده و صفتی شدا و کس	نویسنده و صفتی شدا و کس
بیارایش از حرف بیم و آ	فلک برین بای شکسید	بیارایش از حرف بیم و آ	بیارایش از حرف بیم و آ
وزان پس سخن را چنین شای	که انچهان بن عیان چنگیز	بیارایش از حرف بیم و آ	بیارایش از حرف بیم و آ
مکن حق خدمت فراموش	که بدتر نباشد از ان چنگیز	بیارایش از حرف بیم و آ	بیارایش از حرف بیم و آ
بنیدیش از ان و در پیش	که بخوشد و ماجرای جنگ	بیارایش از حرف بیم و آ	بیارایش از حرف بیم و آ
از ان کوه لعلت بنیاد	که کانش بود خود انچهان چنگیز	بیارایش از حرف بیم و آ	بیارایش از حرف بیم و آ
وزان گل کیش دست از خفا	که آستین پاره سده خفا	بیارایش از حرف بیم و آ	بیارایش از حرف بیم و آ
شنیدم که بابا سر بهشت	دماغت پرازد که با و سحر	بیارایش از حرف بیم و آ	بیارایش از حرف بیم و آ

چو سودای خامت بود در همان زور بازو که در جنگ از آن اردو با چکان این وزان چو زه بازان تور بود خون آن قوم برگزین بصلح از فروز دشما چنان اگر دوستی جام صلست نیم دم از مهر زن پاکین پیما مهر شد آنکه مردان کار سخنمای و تن از آفتاب رقم سنج این صفح چون نگار که قاصد ز در بند چون در گذ شد آن نور و منزل گدا بدان گوزن کوش او فی صبح کشید گردن کسان سپاه که اولی است تک ترافع تر کنند اختر و آسمان کار او هرس من از دولت نیز داد پرستش نمودند خا نرا هر باین پهن شست زخموره دو ز شسته است آتش خیل تنه	که آری سوی باد صحر چرخ همان رخ خصم فکنم زود شده هر کدام از دهای مان شده هر یکی شایه باری بود دست آن حج دوست شو و شهری لشکری از رخ و گردشمنی تیغ تیرت رستم حکایت برین ختم شد و آ ز بهر سالت کی نام آ یکی آب حیوان یکی نه باب	من انعم که امروز در کار ز بود بیش از بشیر لشکر درختی شده هر نهالم سیاه بهم بر نزن باز قیاق را همان که بصلح رای آوری و اگر رو بمیدان کین آورند بهرم ترا شمع مجلس فرو چو آن نامه کردید پر خست خرد پیشه خبری ز کار گمان نجدت کربسته فرزانه رو	بر آورد دم ز روزگار تها زیاده شده عرصه کشور شده شعلی نیز از آن بر چرا برایشان کین تیره قاق را طریق مروت بجای آوری بدان آسمان برین آورند که کینه ام آتش خانه سوز ز طهر او تو قبیح شد خست چو شمعش بر آفتاب آتش ده سوی شست قیاق شد ز نور چنین گرد آتش دی کا دراد بسره قیاق شست ز باز پای عرض آن بر شست بزرگان قیاق داد و آ ز لعل لب نگین پاوت تا یکشور شایست اسکندری درین صید که جره باز وید که دریای کرد و آفاق پر مطاف دی سم توست فراخی روزی ملک فرا نشسته دشت خاست و خس
رسیدن نامه صاحبقران بخان خانان کردن خان بسبب انشاء بعضی دهم	دران شب با خان خانان که احسن خدمت افش در اطراف آن جنگبارا نمی باید آزار او کرد ز دولت بود گردم را نه از تیر و شمشیر خیزد که بازیم پیش تو جانم چو گردیم قانع به خجیه و کور ز صحرانوید بغیر اگنیه	ز پیغام پیشکش هر چه پی مشورت خان خانان در آن سخن آن شریا نزد او کس بلند آخری قضا و قدر کار ساز وید فروخت چندان گرانمایه بیند آسبیب و ران شود خسروان درین کلخ بود شهر با جای شایان	چنین گرد آتش دی کا دراد بسره قیاق شست ز باز پای عرض آن بر شست بزرگان قیاق داد و آ ز لعل لب نگین پاوت تا یکشور شایست اسکندری درین صید که جره باز وید که دریای کرد و آفاق پر مطاف دی سم توست فراخی روزی ملک فرا نشسته دشت خاست و خس

نمی بود گر طالع خان تو می بنحیش غلامان این ایست سرکوزیه تو باشد رفیع تو شمع می با همچو پروانه جمع تو را ندانیم ازین گفتگوی چو شایان بهم سازگار کنند دو خصم و ندید کسی بهم رگ ز اندیشه ای کج آن بهان مکن قننه انگیز را همنشین اگر شاه قیصر بود و رقب دلیران بشیر گیرند کجا چو بشید خان قول بدخوا بهر نفس شمع گفشت چو چه فاصده از غصه نبرد سخنهای برپوشش شیر در ستانه دیبا جان شیر	نمیداشت پیرایه خسرو نواند شد نیز هم دستان بود لاقطشت و در چو در که خود را بسوزیم در پای شمع چو باشد غرض از چید صلح مپندار که روی یاری کنند نماند ما بهم مه و آفتاب برفت از ده آخر چو باختر بسا عدنه مار در آستین که نواب نادان و هشین بان نمک داروش مرد و نابرا طلب کرد آئینه شاه را	گراور است دولت بر کسیت بچنگال خویش و زندان بهر چیز فرمان پس آن کنم بود گفتن از تو شنیدن بما ضرورت صفای کند بهم وعده دل نوازی کند نماند ما بهم دو خرو ز بهم صحبت بگزیند سید وزیران کج بین باشند شمان جهان را نباشد گریز چو نادان شود نائب پادشاه بار و در آورده چنین	زادشیه شستی بی نیاز شد آتش نشان زده ای بی شد جان بدینسان پیشان ما را از نونے تصور کند که از باج نشناسد انعام	چون گفتن پایان رساند چو شمع از دهن آتش فرو درین گفتگویش بد ایست فرستمش تحفه رستم و شوم باهاک قیاق بار در	حکایت طفر اعیان و ز گرم سخن در دهن سو درین و در تلخ آتش افرو کند تخمهای مریاج نا کند خیمه باخ و در اشتهای
---	---	--	--	--	---

بنایم با پاش این بار گشت بفرموده اند که یکسر سپاه کشیدند و دوشش مردان کا عقابان از کار کین بی ملک بسبب زود چاکان یکسر نشتند بر تازیان فوج بر پا کوفتن تازیان گزین علمها بر باد بچرخ بلند محیطی آهین شده موج با جهان تیره ابرسان شورش باینچیم بر شسته همه بر راستیک بیک رنگ براد ببالا و بر نه زین بسجیدن آن مالد که سرسروران گروه تنگ هزاران پس ساندی بیک بستنی کرت خشمش بود اگر آفتاب تیر کینه خوا چو شه دید از ایشان بجلوه در آمد دران مرغ بقصد بلاد شالشی	که از تندی دولت ایر پیش در اندید و در عینه عرض گاه ز بهای دنیوی زنگار ز قربان کشتن کشار ندیال در خفا مرغان این جلوه کرد محیط تندر در آمد بدین در صبح لجان زرنه زینا شد از شقامه و در پرده همایش شیشه آبدار شده کوی گزین شیشه کله کوشها بیکشته همه کشیدند صفا با یکجک شرایع سپه سلیمان بکین عنان یافت خیمه ارکان فردا مدعی شیلی بکین بیج جهانگیر قیصر غلام چو جوشان اگر گواه این بود شومیم ابر و بروی بندیم بر راست لب در فوازند بر تعاد در یک بیابان سپاه زمین از زور و در آمد بدین	سپاهای بی سوی آن شبت در کنند از لیران یک عین بریز ز بهای لمان فوج گرفتند گزگران کین بجلوه زهر سو قبا این یلان بستوان گردون کین همه در غده شیشه مبرق بود سر علم ز یور آسمان ز خار سنان بپوشد بود نخستین آن عرصه عرض گاه رسیدند یکسر بران سپاه پس آنکه جنیت کش از بر شای دم کردارفت تا آسمان بهر فوج از اخیل انجم شای بدستور رسم سلاطین پیش کدای بیبشایان روی زمین باب روی شمشیر رکشای ز طوق زرازد و داف آستیا ز جنگی سواران پولاد پوش ز کشتن کایان مغرود سوار ز در بند تا کو کند کرد چیز	در آنجا ز آهنگدارم ندگور بهر عرض گویا و تیغ و سنان ننگان بچو لاگوری بر موج که سارت از ان یک کین گزین قبا آهسان نی که رویتن تبا پنهان بچو لاگوری نه بر کوه بر فقا ر بوده ز صر صر گور شده حلقه مهر بر آستان گل و غنچه شکشته خود و سپهر رسیدند شهادگان کینه خوا رساذه و بیوق تر کلاه کشید اشبهی بر در بارگاه بلزید بر خود زمین و زمان که کردی گندان شکر کام گاه کشیدی کی شهبان پاکش ز افق و صفت سیاه بکین شکاف و دیش تارک بنا ببندیم بر زین یکران رگا ز البرز تا قلمزم اندیش رقم ز نوین شده شکر بدوران نمودن این استخبر
--	---	---	--

شب روزان قفس بیک بدان اولان کرد آید شایا شتابان شدن جلگه کینه خرو دادند و انجم سپاه بر اندرگاه شاه این زانش فروزی بدارست ببندند سخن را چنان سرپاسان بیدار مغر چو آفراسیاب سپهری دراوردن طاقان سر بجوم	ز بشگیر سوارش آید تنگ هزار طلب کرد ایشان که پر بود آیین پیشین برافراختند و سوار گاه کس از قشون نگروید نگردند ز شمار آتش که نتوان کشاوشن تیغ سپاه آرستن صاحبقران سرحد ظلمات بجهنگ تا فتن جان از ان ملک	خرد ارشد خاقان شکر بر راست لشکر آید جنگ چو آن بر دو کوه پیاپی شبابانگاه کین مرز چند بدان کشد کسری پای دم سرسوی چرخ و نور بفرمان فرمانده بجز نشد از شیخون نایب بر اندرین بارگی بر گزند در سپاه نجوم	کر آمد سوی پشت سیلاب کوه که در کار جنگش بودی شدند از هم گز طوفان فرو داد ز پشت خاک نخستند تار و ز جای خران در گل سرخ باغ شدند از نیر بران نشد از شیخون نایب بر اندرین بارگی بر گزند در سپاه نجوم
بفرمود دارای وی زمین دم نای بر شین سیرک کشیدند درگه تیشنان دراورد پادشاه کاس فلک سای شد طوقی خروشیدن کس و نامی قطاس سواران انجوا بجلوه ستوران همچون بمیدان شتابان چنان دراورد و گره شاه ز شهرادگان مرصع	بجیش در ایستادن وزان باد شکست چو برقی شهری بر بارگاه سیما برادر بخرچ دراوخت گیسو خیار ماه دراورد قوت بیازوی چو گیسوی کافران عروسان عنا بجلوه به تندی دریا تسکین برارایش لشکر انداخت شده سید کند تیغ	نخستند جای کوشش شدن مورغان بگزند بامید پادشاه بجیش از زمین ز دانه پی کا تیغ علمدار فرخست رکمانی پند و نعت یلان درخشا پیر شیره و نیره دار خجسته نژاد جهانبا تقبل	بجیش در ایستادن شدن مورغان بگزند بامید پادشاه بجیش از زمین ز دانه پی کا تیغ علمدار فرخست رکمانی پند و نعت یلان درخشا پیر شیره و نیره دار خجسته نژاد جهانبا تقبل

وزان بوی خان قیامت	بپادش دریا بر است	درستم کمان پولاد	درام بصحرای قحاق
علمای ثعبان شش چرخ	بجفتش در آمد بکین انگری	سپاهی که توان شمشیر	رتحن بون بشیر از محال
بلای زبلائی بن خسته	آمین چنکیری ارسته	قبا کرده مؤنیه چون شیر	در اهن نهان چو کوهی در
جوانان پهلایان ساد و دی	نهنگان زار مذبر روی	کهن سال پلین و از توان	نایند در چشم دشمن توان
زماچین و چین با پلغار	سپاهی شد ارسته چون	سپاهی که توان شکستین	بصخیل چون شکر روم
چپ و ریش خیل از دکان	ز غلن تادان خان دکان	ز خاصان قلب کز تو	برافراخته رایت خسرو
چو لشکر در آمد بیجا و	شد ارسته هر دو صف	دو دریا آتش علم کشید	زمانه بجفت قلم کشید
زین خاک چشم سار	بپادش آن آسمان خاک	ز اقصای قحاق رستم	بجولان در آوردر کشی
بیغلی بهرین بر آور نام	گرو برده در زم زمام	ز پولاد چنیش بر کلاه	وزان کردار اش فرگاه
نهان بر آهن پانا بخت	چو در نیگون بر سوزنده	طراز مکر تیج سیانک	که بر سنگ و آهن کردی
کرگاش از ترکش ارسته	زبلائی بن فتنه بخت	یکی گزشتش پهلوی	که میخیت بفرس از دکان
در اوخته از دوال گونا	دوالی چنان استی و	محمد بهرین سر سگای	جهانی بنفاره بر او
نخستین شاکت باور	که با دافک کتیرین باور	در سبزرگان خج و در	بنام اوران خوشتران
بگفتا منم که در و کین	تو اتم زدن آسمان	کاتم بقوس قزح توانا	گرفت این زمین را و آن
راز بهر شیر و باز و پیل	مرا تیغ مصریت دریا	بخو نیز بر دشتی و تیر	نفر سوده است از تیغ تیر
بر انگیزم از جا چو دای	بقصایم هم آوردر و تیر	بلرز زمین از سم تو سخم	در اقد زبلائی بن خسته
در جان اگر باک بودی	چه حاجت که تیر شای	نظر گزتم سوی دین	و در جان شیرین از چشم
اگر آریانه در آرم بکار	بدشمن کند کار پیچیده	بدوزم ز پیکان هم چشم	کسایم به تیر و گری قصور
فرو و آورم گر گران گز	مکرت کنم کوالبه زرا	بود و چشمم چرم پیچیده	خورش پهلوی شود و
سبار طلب کرد و در خوا	دلاور دلیریم و در خوا	در گفت عثمان عجب کین	که میزد تیغ و باز و
ز آواز او جهانت	که نبود چو او در سپاه	بخندید عثمان تنگ	که ناکم بر تو ستم

نمایم پیروز و بازوت را	بسخنم ستع ترازوت را	فرو جست از گه و پیروز را	کشید و با ترک و یو باد
وزان پس در آورد پا در کجا	سرازه بر کرد و غران سجا	اجل در سر سینه تاب د	چو زهر نهضت برندان
بن نیره شل پشت پای د	شش سینه رخ گرمی بر د	خان کرد بر باد صر صر	باز از آن سگیان ار د
گر آن شد کاش سبکشان	فرس خورد و همیشه بون	چو یغلی بسوی کان است	نمودی ز نیره با و است
نما و اقی بر دست آن سر	که تیری برون ارد از کشت	چنان جیش انشت زین بود	که جشنگشت سبک بود
بر آمد فغان آسمان دین	که بر دست و باز و ادا دین	در فدا و کوی کوی دگر	در آمد عثمان شکوهی دگر
بسرش را برید بر نیره کرد	پس الکه بقدر کش و نیره کرد	ننگسار برید به کشت اود	ننگی گراسان شست اود
ز افغی اگر بوی خون آمده	بدست فصولک ز بون آمده	سجری چنان دلی طرود	دل دست قچا تیار است
چو دیدند کاری چنان میا	از ان قوشان به دل دیر	کشیدند شباخ ز لکین گس	به تاباده دیم پلنگ
چو ز کمر شد حلقه شست	خندنگ از بن شباخ نجیر	در آمد درنگ کمانها بگوش	در آورد مقرر سر ز اجوش
بسی شیر چنگال و لاد است	بشیشک دما ز است	همی بخت تیر از زره رقا	برون میشد پوتش سر
سپه دار ایران و توران دین	بگفتا بقلب و یسار دین	گزارید شمشیر از غلا	که دشمن بترند و در صفا
بکار کمان استین بریند	گران گرز را برین دین	کجا نذار باید کما نذارا	که از پیش برود بود کرا
کمان کیسانی در آمد زره	ز قفسه میان و ابر و گره	دو لشکر هر از دها و ننگ	به هم کشت و دبا و ننگ
کمان صد من گرزین بود	کجا کایکتن چو صد تن بود	ز هر دو طرف شیبه تیر شد	در دشت پر صید شمشیر
خندنگ جهان سوز آتش فرو	شده چاکهای ره نیره فرو	رچو بخت ننگ آتش افرو	وزان المی را همی خستند
ندیدی زرقار تیر از کمان	فرشته زمین آدمی آسمان	گذر کرده تیر از ز بهای سم	چو اقله زلف خواب نسیم
بخون بختن از کمانها نهد	چو خمره زابروی همان شک	ز صندوق سینه و لکین کمان	کما نذار میکرد صندوق کمان
ز زنبور پیکان خاراکذر	بشک چو زنبور خانه سپر	هزاران شیه پیکان کوه	به هم در ستیزه گرو با گرو
برنجین خند و گنجیت گرو	ز گردون در و نخت گردن	ز بس گرد بر رفت از مرگ	زمین شد سبک آسمان گران
بخون بختن تیر شمشیر	بر آمد ز دریا خن مینها	دم تیغ در فرما کرده	دلیران را چو پیکار روی

در برابر و نه دخت از جهان	سوا ساسان پر شد نهال	چو پود لاد شد تخت و تاج	گر یزید شد ز دید با تیر شمر
هزاران تپاک در خون پاک	زده پاره پاره چاک چاک	نیل از آتاز آب خجور گل	فروخت آب خضر اشوب
ز سر یا که افتاده خاک از	سوز خاک پر کرده یکسر کلا	شد خون خلق انقدر ریخته	که گرفت دامان بگرخته
یکشته فاده هزاران	ز تابوت نه نوچه گر کفن	یکس شده اند در دیو	شده وزی غوغا و کفر
عنان افتد از دود و عین	گشاوند باز و تیغ و سنا	دو لشکر شمشیر بهم ناگزیر	بخون بختن همچو شمشیر تیز
بهم میمند و دزد فرو شکوه	نیرگشت دریا چوبید کره	فرومانده از تکت و تار	شده تیر شمشیر با تیر کینه
دم تیغ را رخساره و ده خود	بران رخساره فرق بود	ز بار دیو بر نه ازین تیره	دریده شده بدو چرم کرم
بخون بس که جان فتنه	زمین را دود و دود جان بد	از آن چاک خون کیسی است	شدی ننده و قامت افروخته
چو شد شمشیر نینه و تاج	کشیدند از هم شست انتقام	نهادند در فرق و بیش تا	شکسته در شست گشت تا
دران جانستان قند و تخم	کران بود شیر عین بگریز	قصد از یکی سگمین تند باد	روان شد سوخت از ناله و فغان
نشاند قیاق از چرخ	برون برشان سر کشی از دیا	بکار نمر با بسته میان	زده خاک چشم قیاق
فروخت آن کو از آن	گشتند از آن چنین سلسله	چو خازن یقین شد که کافر	کند تابناک اختری مجور
بر در سپاس امید می نماند	بند بر عقل اعمید می نماند	نزد و پیوست قریب و ی نماند	تبی کرد و پهلوه از اقا
نور دید وادی جهان چرخ	پری و از دید و دید و نماند	هم خیل تجا ق از آن تخم	فادند در زیر شمشیر
بس که گشتند و گشتند	لفشند فراوان و از نماند	ترتیر دولت ترا از نماند	شکست چرخ و کلاه
چو قیاق از زبون سا	قتل و تبار از جان چشیدند	ز بگشتن بی وفا آخر	بغارت گرفتار غارتگر
اسیر و از گشتند کسیر	کامداران گشتند زخم تیر	یکی از زنان بنده پیش شد	یکی ماتم مرده خویش شد
یکی از نند خرم سر سوختی	یکی چاک شمشیر بر سوختی	چنین است آیین این کینه	که که بر تو تگست کافرا
نخندید در ظرف گلشن گلی	که بگو است در تیش گلی	نما از جوار و دانی بر	خدا چای و دوت لب
تر شد این فتح در وادی	که غیر از خضر نیست	ریش بر جان کین جان	بسر مد ظلمات پیوسته
نکرده تماشای آن کس	سکند را با عجا و سید	سیاساتی او که هم می برد	فرج میرساند الم می برد

<p>برین ظلمت شب چراغ بدینسان کند نقل از راستا شد از نخت فیروز فرزند براشکسته طرف کیانی کلاه سبطوت فرد دولت بگیرا بران نخت فیروز فرزند زبان کرد تهنیت فشان ستون در سر ستاده بیا صد حاضر کی که گریه کن زبان کشاده بخشید قوی دست گردن شین چو ملو است کایان می فتح خور و زلف ساقیان که روست آراست بران کوه دست اگر گشت همه صید قرآن شمس بانهنگ قشلاق و خار قم خرامان نور یا سوبی کو کل از خلوت آمدن چو سبزه بهاران صحرای کشاده جهان شید</p>	<p>ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق بر لشکر و شست قیاق و از رانی و شستن ابالت ملک چنگیز را بهوار سن خان معنان تا یافتن هم از راه در بند بجانپ او را به بجان طلب کرد و رنگ چنگیز را بدولت جهان سرور کردند سراسر دیران گردن کیشان ستونهای دولت بود نه مارا چشیش نه سخن خداوند گیتی بفر خند کی پورادس خان سرش بشیرین زبانی گرا حسان چو زد که بر نقد قیاقیان فرستاد قومی به تسخیر وز انجاغان سوی انبرستان پلنگان آن کوه پخیر وز انجا فرو کوفت و نیم چو سیاه گون بر شد شکراست جلوه گاه من بجانبه از جای فرخ شکوه بسیقت آهسته غشت کن</p>	<p>فلک یا و در خورش نیریا نشانید دوی اگر چون طرف بر زده تاج پرویز گرا نایه تر هر یک از دیگری بغیرت نظر بر زمین خست سرا و رده در ساند کلاه گرفت شمشیر و دوش کلک بخنده ز مایا با پیش داد که می خند دوی فشاندم بر آورد و آواز و نغمه فرستاد و دادش کوئی شدنش سحر گردا گرد بسم در آورد و شکوه گبی کرد و گوی خور بروزان از پیش هر شاه چهار گرفت آن نجیب گذر کرد بر مرز و نب</p>	<p>همین ده که از غم فراغم دهد نگارنده این کهن داستان که صاحبقران خسرو آمد سوار گاه از رزگاه ظفر برین نصرتش بریا ز ماته بران پیکر لعل و بر آراسته تخت چنگیز را ستاده زهر و سوسه روی چو خورشید از زم فروخته ز روی بین سوران سپاه شد ملک چنگیز خاتون ملک تلفظ کنان با شایسته بیا سوز از گل طریق کرم بر آهنگ کرشن آورو به تسخیر کس کردی نواحی نشینان آن سخت کوه چو فالخ شذر کار البر کوه دران ایوم آباد بهنگام شب تار و دیاه کوتا شد بجیش در آمد سپاه گیه فلک قدر خلیل گیتی طرا</p>
---	---	--	---

هوای خوش و مهر کبیر به کف جامی ساقی سیم بزمیم تو از این عاشق نو بهر روز بزم دگر ساز کو شب و روز دگر جامم آ ز بیاری بار گه واد چنان پهن ریای و درو از اینجا نظر بر عاقبت فنا زینش هر قدر عشرت شست به یک نغمه کشم بکنده خردمند نشی و انا خدا که صاحبقران سلاطین شاه بسپرد چندین معشوقی ز هند و تاش خراج آید ز پرده سرشد مجلس ای نشستند دانا بزرگان شکر خجسته مجلس نشین مجوی و نصرتی بخت پر به آتش کسان که نازند زده گشتگان ز اوراد و نماز برینیم عجبای هند و تاش	بت و لبت زیروی تو چو خورشید تابان املی کرشمه در بار و در چشم باز بهر بزم گنج دگر باز کرد زده خنده و برگردش آفتاب بان رف و میانه دگر ز کشتی و ملاح شد بی نیاز گذر سوی اهل فراقش فنا دگر باره شد رشک ششم مجلس آراستن صاحب قران توران و ایران همه غریمت سوی ملک و تاش و کشیدن لشکر بر کفار کشور و فتح منازل ایشان با این جمشید و تورکی ستاند انعام و باج آید بر او رنگ زرین بر آید به آرم پریشان ترک که خواهم تاشای هند و تاش خاتم دران بوم هر جا که بسوزم باین کیش بجانم آید بدین محمد علی السلام بنیم مستاع سیدستان	تو این تاب و آسمان پر صلحی و بست بنی بر تو جهانی چه گشتن و لادرا بهر هفته تنزلی کردی چو ز در لب آب کربارگاه بیک آب خوردن سپاه ننگان به یای رستم وز آنجا خاک خراسان گد بیای رستم طر فوری مجلس آراستن صاحب قران توران و ایران همه غریمت سوی ملک و تاش و کشیدن لشکر بر کفار کشور و فتح منازل ایشان بر انداخت ایش بر خند گرا تا به روزی چو نور و نور چو بخت نبشت جمشید سر و سر و تاج دران تر بر اتم که لشکر کشم سوی هند بر اندازم از رخ و بن بخت صنم خاتمه الماسانیم مؤذن در ارم بام بلند شهند و از ابره نیروی	نگین جم و تخت کیش زده قهقهه بر لب طرب سریندگان بچوبین بهر منزلی هفته خوردی ستوران سوی آفتاب گذرد و صید بدیای که گذشتند تیر از چنان وزان بوم و خوشه که هم طر فوری و هم طر چشمیت بخش و لب و تاش ز غنچه چنین یک کافور بخت نبشت بختگاه که سلطان بن کش گد ز غیش نوید سعادت بزرگان درگاه را و دبا ز دریای مل بر آب دور بهنگان در ارم بدیای رستم آتش و آفتاب شیر حجت در آنجا به شیر بر نام سلیمان لبهای بلخ گرم تر
--	--	--	---

بهر نبرد و پیلان کشیدم
شبنم سخن ناکامی هرگز
چو فیروز گردم در این جهان
که با کار بر دست افتاد
روار و بهندستان چشم
خدا و عجم شهر بار عرب
جواهرین او در سرمه کحل
بفتح ترین ساعت از روز
سیلان و با و در زیران
بخشید خوش عالم قمار
ز اطراف جمع جهان پیا
شمار عدل ندیده دارند
خوشان چه ابر بهار ستم
برگفتند کای او دارد
هر چند گاهی بسم ستم
شاید اولت را باطل
گر وی همه صورت آدمی
نه در دل رحم نه در دیده مهر
بر اندیشان فراوانی
بود هر چه جنبه در خاک
خواب نیست چو چمن و بو

شتر او گویا سلام نهاد
بطوطی که تمیز گفت و شنود
ز نم سکه بر نقد فیروز
پسندید کار سپید و افتاد
و گریاش اندیشه زرم شد
بر انعام و وعده برادر
بر راست شمشیر زنجیر
غم روی را داد او از رعد
سخن جانش گران کار
بجام چنین جنبش کم نشاد
که شد تنگ صحرای گم گشته
چو زمار گاه بر شمع عتاب
بگردن نه کرده در دیده
ستم دیدگانیم ازین کینه
در آید ازین کوچه تن
روند آنگهی سوی اهل عیال
ز مردم جدا و از مردمی
زبان هم نه کرد و گفتار
بهری نگر و یکجای
خورد و نازد از آن هیچ
قدیم ما مبارک پدید آمد

شتر نیت پد گران
بان مرغ هند چو کبک
شکر بخت جندان بهند
بهر گوش از آن که هر استند
مقرر چنین شد که ستور
دو دزد آن کسی که در
شدندان بهر زاری و بهنج
وزن پس بر زینه زینت
روان شد سوی سبلاک
ملک کر شد از غره کرنا
گران شد آن کوچه گشت
گر وی آن پیشگاه آمد
بفرمود سلطان عاجز نو
ز کفار کتو بحسان میم
تباراج مبارکشایند
ز ناز ایل از کشتن که خدا
چو خار خشک بهر طر مشتر
به کشت فرو تدا و بود
چو سگ حیفه خوار و گشتن
چو خج بد از کوه قدم
زنی را که خواستن به تن

طغیان است
گر پیل بر دار و احسان
سلیمانی از خود رویتیم
که سگستان شد لب و شام
زین بوسه دادند و بر شام
اساس سپاسی که با خوا
من و اولاد آن که در
بهر نبرد و پیلان کشیدم
جایگیر بر باد و صحرست
به نیروی زواری شکر
ز بانگ ایل هم لغزید
که گاه زمین بر زمین
ستیدگان او خواه آمد
که ای زیر دستان کج
بدرگاه شاه جهان ایم
بسویم از آن کم است
برند و زند آتش از سر پیا
ز افق و عجب بانی
خدا و آن دیو و در اعد
همیشه گویا سحر و غن
چو افق و ارقم سر سرم
چو سگ ده اندر بی گشت

همه بی همیستان خرو	گویی شان با درو گوید	بشویست و پیا پیش هم	مرا زنده شمی همه خوش
نهان میروند چون بود	لباس جسد رسته بر چید	زن و مرد را سوی ستر پیا	شده پوشش با نو که خدا
وز باد شان گرسوی	رود با نگر سنگی	مرا بد رکاز از عجب	زبان ایشان بی عجب
همه پیل باند و بار و تن	ز قریا و در زور و مار و تن	چو گردان دوش را آوردند	شتر واری پیل را آوردند
بتنگ کور از زمین در	بگیرند و پالان بنشیند	ز ناخن بخارا شش آوردند	چنان سنگ را از شش آوردند
چهار چهل ساله را بی سخن	گرفتن توانست و کندن	بر غیبت بجانب رخیرا	بدان سان کسک یا خجیرا
همه دیو سارانی و دیو	بریش دراز و داری و دیو	در هر سوی آلوده آن بر تو	گر سگی التوان و دیو
فقه ده لباست و فدا	شرب و فدا و دندان گرا	ز سر و گردانند پاک	ز سنگ اند و کهن از خاک
مرا ز کار یخ خور و خور	مانند چیری خیران و دیو	بجنگ اندر آید خور و دیو	بجنگال و دنا چو دیو
چو در پیش گیرند راه گریز	بجند بر تو سن خیز	بدان قصه پند بهاد گرش	کران با دریا در آبش
شده است و چاه سنگین	شب آخر شاد فانی و دیو	بهوس تن شد شاه بخیرا	که بنی عجب های و دیو
ازان بگلیش کنی تا	کرین کرد شیش و دیو	ازان هر گردی و دیو	بدگاه سالار و دیو
بر آمد به بالای کوه و دیو	با پنگ کتور شخس و دیو	بود و دیو ستر از نو پیا	خدا یانه بندگی و دیو
چو شد کوه کتور تا شش	شدن بگلیش چاره و دیو	نیکو که روی و دیو	ز روز فرماندگی سخت
بود سالها که برای تنیر	ساده پیا تا بسیر تنیر	گذر های بر فتن از هر کران	کس لغز چون در آستان
ز نظاره آن هر لسان پاه	چونا دار از دیدن قرض خواه	نظر ارباب ریش کو کند	ز پیش بود آسمان بلند
در افتد کلام از سر مهر و دیو	کنند ببالاش گاهی و دیو	ز بالا چو تخیر شایده و دیو	خود را آب از شمشاد قباب
بر شین فلک سبز و دیو	بر نرغال آسمان و دیو	پنگش در ده پخیر و دیو	ازان و دیو نیست و دیو
عقابش کند صید مرغ ملک	لوداشیش و از فلک	ساره ز اطراف پایش	رخشده چون آله و دیو
دران سنگال آن که دیو	وطن گاه دیوان و دیو	گرویی چو گفت و دیو	وطن سنگال و دیو
همه از آن کوه لانی و دیو	نمودند قسمت و دیو	میان جیت کرد و دیو	سور و دیو

نور دیده بالا گرفتار و پادشاه غریبی برآمد از آن بدرگان یلان هم کشاوند باز تو ز پایان خوشتری به بالاشی طرقا طرانی گراننگها چو دیدند دیوان چو کلاه به آن شیر مردان دریاوند به چنگال برکنان کیستی بسی بر می بجری و شیر شاه نکره نازان دیساران کنا چو بچاره گشتند آن برنگان رگلباگ شیران عالم سگ خدیو جاگیر و خند چهر بر آن برده آن یوان پناه نشینی بازده آن فرا اگر مرد از آنجا بریز آردی چو دانا دران چاه مار و شیشه بر آست از علاج در بوی بقدرم جابش نه صدان چو کردند از گفت آموگ بیزیری باز و روز در طمان	چو دیدند آبرمیان و لیر نخستین بوی سنگ بزرگ از آن سوی سنگ این چو ز بالا چو سسنگی بر آردی شیا شایب پیکان الماس خروشان بسوی شیب اول بدندان یکی کندینی زدی و گرا یکی بردمالی است دلیران ستاوند پادشاه از آن فرو خون آنقدر گشتند چو دیدند دیوان نگین گرو بعضی دگر که از آن گشتند سپیدی دگر و دیو فرخسته چو زین سید خاطر کمانده نشینی کردی دران گر خا گس گشتنی بر آنجا لیر ولی آخرین بخت یار نمی بود بر زین حلقه بسیار شش رس بسته محکم دران طوق نشست دران بجهدی عهد بر روی من بهراس من آن	بر روی مکر با چو چرخ کوه بکین تیر و دندان شندان کج برآمد از آن دیو ساران نهر مشک درین چرخ و الا شیا همی رفت بر سو نهر سنگها که آهین خواهد شکستن بر بدندان چنگال آن بختند زوش اغضب بر روی گری ز طوفان آن دیو و دود تبا گرفتند شان بر میان دیو گر زبان شدند از بران کج رسیدند از آن کوه سخت سباع سرا که برزد و چو خنده مهر برده به خیرش اندیشه را شدن بدان راه دور و دور ز لغزیدن از جان پیر آید خرد را با اندیشه قوت دید مربع کی یکری چو عرس که داده بر شیم گشتن شش رس نهادن حلقه آمو روان نشینی آفتاب
---	---	---

بهره جیکم چایجان بهر سنگ خیزه خور جوانانه دهن ده در میان هزاران شتابان بسوی چکال خور زو دین تیر خروشانان مرد آلوده یلان تیرست شرع کس از جنگستان و دیوان سجوزیشان اوقیان بگشتند چنان بکشتن دل بردند و نموده قوی چنان شکست بن که مدحش و شکست نخن سنج این قصه دین که صاحبقران سپهر قند فرو آید از کوه سبیل تیر همه خیل او غانی و کندری همه سرفرازان آن مردوم به کشورش ای علم کشید بخت این جفت کشن بگیم گرا غلبه و هر گرامی	رسید اقبال خیران رهنش رفتن بر رانگ بر شکسته طرف کلاه کین همه تیر دندان کین گراز گرا دانه ز قند سوی ستیر تر و ماهه ز دمار است نه ز قند از پیش آن سبیل چه گوید مردانند قزاقان سیلای غضب کرد خیل که غریز خدایش نازند بسیلاب خون او کوه بروز از سکندر دران گارد مستوج شدن صاحبقران بعد از فتح کوستان بجانب هندوستان چو کرد بخان فتح و طرد که از پیش او کوه کردی گریز بفرمان بی اطاعت گری گدازانان مهر نای مجوم تن آسودگی را ظم در کشید رسد با بخت کلاه است آدمی با بخت دلی بر است	نواز در کرسد گشت قریب و شک گیتی نای پلنگینه پوشان کارزای گرازان نکردن زشان بران هجناکان چشنگار دو دیدند و از دیوان از این سوی دانه زانستی بر دیوانگان آخر است دلا و دیوان شیرین زاد مردان دیو و دشت سکندر ربه شیرین بیاساقی آن جمل گویا ز دیوان هنر پر خست از انجا سومر کابل فشت هنر از آن سرزمین کابل نیاید آسیند قم زد و گرا به یصد برتم همانا سرش خرمان شد بری کوه	قراخی چو روز قیامت در پیاوه دران عقیده پیور بر انکوه بالا نهادند پای همه در خراشی کوه خرا زن مرد کرد و کشت سو آن لیرای غریبان ز کین بکشت دانه باز که در ذات دیوانان نهادند شمشیر در مردان زادش از انجا راز بران دیو و دیوان بکشت باز بجاوه را خزاتی می پرستم کند چنین کرد و نقل انخورد عنان افت آلوده سوی کوه وزان بوم و بر کاهم دل شدندش هم سفینه گران ز دریا گشت و در آمد کاشند خواران که آتش فروزان شوند گرفته چهار گران
---	---	---	---

۲۰ رانک صحران کسید بزار
بین کسید بزار
نمایش همان در کف بران
یا وقت هم در زمان
فرستاده بود بستان
فرستاده بود بستان

زبان خنجر چو بادی سوزان	که آتش فروز و زبانشان	ز زلزله در آمد بهند و نمان	ز زلزله در آمد بهند و نمان
طرف دار شهر و گنجیان راه	گر زبان هر جانب تنگ	رعایا هم از چشم گران	رعایا هم از چشم گران
بیابان نشینان گنبد	نیشم گرفتند سرگروه	نواحی شتبان و پلکان	نواحی شتبان و پلکان
بزرگان شهری نسیم گزند	به عماری خندق و شهر بند	مالکستانان کشورشای	مالکستانان کشورشای
خدا یونزدوران برسم کین	بر کشورشای بتیان	به دیرمند آتش بر خست	به دیرمند آتش بر خست
به برتری کادی دریا	بسی دیر و تنجانه کردی	صنم خانه را بر انداخته	صنم خانه را بر انداخته
همچو زبان آتش برست	به یزدان پرتی بستند	چو گردید ز گردش مرو ماه	چو گردید ز گردش مرو ماه
جنیت بران قیامت شکو	شدند زنی تا ختن هم گرو	شبیخون سنانان گاه گیر	شبیخون سنانان گاه گیر
گره چندیان آلوده چشم	بتاراج بند و سیه کرد چشم	به یغای دلی حیان در دست	به یغای دلی حیان در دست
قراول سواران دلی پناه	که بودند که ز سرهای راه	همه سر نهاده جواب	همه سر نهاده جواب
دم صبح دایت بر اختر	بدرواز با خنجر تاختند	ز آشوب کان برآمده	ز آشوب کان برآمده
دلیران دلی بخواب فروغ	که باد سحر گشت شمع و چراغ	ازین سوکی بر دایه	ازین سوکی بر دایه
یگی در شکست بروین	در یک تناع سر آه صبر	یکی بر دسوی روم سرده	یکی بر دسوی روم سرده
چو دانست لوی دلی طائر	که آمد بدروازها ترکان	سینه شیر میشه بر آید بال	سینه شیر میشه بر آید بال
از ان خیره چشانان بخت	لب بند و آتشین سینه	دل زده های سیه شد و نیم	دل زده های سیه شد و نیم
بگفتا به بند بر گران	خیم روی شیران آمین	بر آید آواز صور از فقیر	بر آید آواز صور از فقیر
بر راست فبت ز جلود	ز طبل طلا کو به پیکست	بیاراستند آن قد پیل	بیاراستند آن قد پیل
ز دلی برون اندیا لاری	که آسان کنند کار دشوار	با و صدمه از دایه سپاه	با و صدمه از دایه سپاه
سپاهان پرفتنه خیره	رخشم سپاه بنان خیره	شد جمع کردن هزاران	شد جمع کردن هزاران
سپید زاری چو فیه	ملیع تطاق و رصع کلاه	صف آرا شد کشور گرای	صف آرا شد کشور گرای
به نوبت میساکه بجای	دیل زو سر پرده بر پا کرد	به سربایان بر شمشیر	به سربایان بر شمشیر

ظفر نام

باز گمان آن مشتکین چو سلطان شیب تختی گفت نشاد و کرد بر زلفش که قود بود و ز نامش پس از پهلوانی بهشت مروی گشت نام گردید ز گفتارشان کرد آفاق که گراز دها باشد از شتر ز افغانی پیلان شود نرگ چه ترسی از خرم پیلان خرومند و نابچیدن سرافیل سم شونت که گوید ازین شت بند دولشکر ز خود بر خبر تا و هم کین تین آفتاب فره رفت در انکار و ز درگاه سالار توران بر آرد داسی دم سورا خلم آورد و پیل زخم روی نوا ساز گریل و کور که هم جها نصور ز ترکان آید	کشدند تا ز و ده جزو ماه چهار از مه تا ماهی گرفت که آسمان رخت بر زدند تن آسودگی باشد آنجا که ز بگیار است زنگین از ان نام نیکو شوی بهر که دارند ز زنده پیلان سو آدمی از مایه دلیر ز ماری که زهرش نداشت که آن استیست عالی برون برد از نیایم هم نقد جانها فدای به یکدم توان دادند علم افروختن صاحبقران و گر ختن ایلو و خیر شدن لبان شب را به تیغ چهره نهفته دران بر پیکان کجاک برد دل قننه گیرند بر آمد غریب کور که بهش بقصد عدو خیل ترک شده گرم بازار سنگون	شدند که از هم جدا و لشکر در اندیش دای مرد شهبان فروزان چنان و سو خصم ز دنیا غرض نام و نیک زهر و قری که گفته شد تستم کمان بخت تو شتا چو اید از پیل کردن مباری بود مار و در شام دی دارد از پیش خرم زمین لبسه دادند و فلک گردید و هندو حل زهر و چه غم کرد و بشمار غبارشان کارگاه سپهر بر آید یکی تن در سیاه بر زان چرخ خرم و وزان بارگاه و زمین چاره ره جنگ و غنمه زیر و بجلوه چو آتش با صبا	که دیدند شت آتش روز که بخت که فرو انداید بزرگان درگاه اگر جمیع که با سرنوی استانی کلاه چه به زانکه نامی با کین زهر که گوهری نهفته شد به بخت نود لهما صیقل که آنهم بود چار پای چو اید اندیش کرد بود بازگون کلندی تمام که خاک درت فم سرور در آرم در کار نشان ز باران کی مرز افغان بجواب سخن سپهر ز دانه چهره شین کلین بیرید از و شکافت چو باران چون تیغ در بانگ دهل فتنه گیرند ایلی گشت پنداشتی عشق باک نیزه تیغ خرم و بزرگ همه حس بود و آید
---	--	---	--

قطاس ستوران بنی زین	همی کرد جارب بیدکن	کشاده و هنر آرد پای علم	که شیر فلک را بر آردیم
کنده خم اندر خم تا مدار	چو کیسوی میخچکان فتنه با	خروشدیدن الملق خار هم	شده آفت نعره گاه دوم
چو زربزین نعل چو لاله	فروخت بر خاک سیاره	بر آورد سر نیزه امین	چو لرزنده اینها در بیا می
کره بست بر باد تیار کر	دم باد پا در کره خوستر	سر اسر سیه کرده ترک فرخ	هم باد جان با خن در ستا
گرفته کی مرگ بر خوشی	وصیت نوشته بفرزند	عنان افته دیگری در گریز	بقصد گریزنده شش خیز
هوس داشت آن دیگری دای	ز اندیشه مزد و منت بری	یکی دیگر از بنده مس فام	تن آسودگی کرد بر خود حرام
نگذند طلس نره تهنه	ز پولاد چینی تن آراستند	نمادند از دست انگشتی	شد انگشت ز بگیر مثنی
خصوصیت گره و جینیا	عداوت در برابر و جی نمکند	تن آسودگی رسلم در زو	بکار بر دستین بر زو
بسی صبح دولت رسید بشام	بسی اشده روز و روزگار	اجل از بسیار و عین آمده	بلازا اسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جان پهلوان	بدل دادن جان تباران	زمین دید طوفان رسم قرب	هوا شد گرفتار ضعیف نفس
زمین بر رسم فرس بقیرا	فرس نیز در زیر چاک سوا	شد از شبهه و گرد سم تو	میر چرخ کرد هوا فلاک کو
دران فتنه جان تباران	باز از تیر جل شد کمان	بجینید کوهی آینه کجک	دران جنگ چو صندل کجک
و یاد جلا آهین آید بچوش	ز پر دل ننگان لادوش	غضبناک ترکان چو خجی	هستند و نراوان نهادند روی
برآمد یکی تیره گروی چو دود	کز انجا محال گزشتن نبود	فروشد دران تیره گرد و فضا	پانمان کج خاک شود بید
سپهر انتقام ستاره سپا	و گرباره شد فتنه ز زکا	همین سپه سخت بنیاد کرد	بر تور اتیان کوه پولاد کرد
ز پور چو بنگیرد او ش طرا	که گردن شاهزاد و دوله	سلیمان شش پا و کارزا	بقوی بر زبان رستم شکار
قماری مضرب لشکر شکن	فریدون و خجاک شکن	گرویی هم کار کین خست	رخ فروخته رایت او خست
براست آنکه صف میر	سپردن بایر نیان سر	چو آن کوه خبید را سازد	بسلاطین جیش خن باز د
جما کشاه جاکو و شیخ اسلا	صف آرا گشتند آن	که پوشش و گاه آستین	رخ و دوزخ جامه و جام
برسم هر دل گرویی چو کوه	جدا شد بصد گون و شوکوه	بر اول سواران فرخند	رهنزاده رستم پذیرفته
شد هلاک زیور صفتش	ساده بجان آید و صفتش	ز نام ادران نیز خیل و گر	شده هرگز شش طفیلی و گر

صفی را که خیرل رستم بود	از کید مخالف کجا غم بود	شکو هنده از فرشته قلبا	شد جان عالم بقلب پیا
علیه ای صاحبقران زمان	ز قلب سپید و برستان	بر زیر علم آن سلیمان کین	چو البرز در زیر خرین
قراول شده صبح قلب افتاد	که بیدار گرد و مخالف نخوا	رنوی دگر کشورای هلد	طرا زده مسند از ای
میان بسته در شکر ارستن	غلو کرده در کار کین خوا	از باب بنعم درم خوا	نیر و آرمایان برارسته
ز بهر شاخ جسته ترنج در	به رازها داد و گنج در	قوی چرخه خندیل شیرله	ز پهلوی گاو پیر و شیر
ز حد سرانید تا آب بند	سپاهی بر است سالار بند	که چیرن دران با خیم سپهر	وزان خیره شد دید ماه مهر
ز دلی برون را اندر دلی سیر	بغیش در آور در دیا قی	سیاهان بهنگد کشیدند	کف آورده بر لب کتی کف
هر کج زبان و هر کج نهاد	همه کارشان بخلاف مراد	ز ره جاره دیوانه تی تمام	چو ز غان غافل گرفتار
بجلوه سپاهی نه برار بشی	چو دودی که بر خیزد از آتش	بان شوکت آمد سورر گاه	که در هیچ گناه هیچ شاه
بین صف شاه دلی نژاد	برای تپورای هندی قضا	ولیران گجراتی و دهلوی	برافراخته رایت خسروی
جان نه بر کجراتیان میل	کشیده همه تنگ بر خیزد	یاسر اش آیین کجی	شد از نانی مویانی قوی
برارسته لشکر مویان	همه چست چالاک هندو	ز قلب سپه نیر سالار هند	کز یافت آیین سرور کار هند
کشیدش علم سایه بر قلبا	مکوسایه عالمی را پناه	رسانید بیری بخرچ برین	بصد فوج شیر سیاه
پس انگاه پیش صف سپا	پی خدمت و شوکت میگا	کشیدند عا کهار نیل	شده برج سیلان آوج
سیاهان پیلان گون شکوه	خروشان چو ابر بهاری کوه	بر آور و بر پیل از چوینا	پی قلعه چرخ سر کوهها
جانی پیاده جانی سوار	همه تند خواهند کینه	ز پیل و پیاده دو صف کرده	سپهر برین گشته شطرنج باز
جوسه هندی خروشان	ز قطران یکی جلوه شان	خف نده سیلان لاد پون	تهی گرد و تفرقه از بهوش
خروشین سبکین گرد	در آور در لرزندی در بند	و وصف رافت چو نرگش	از ان چشم خورشید تارک شد
چو آتش گشت صفای جنگ	جان گشت از بختی و تنگ	و وصف ترک پند چو چو	شده صبح و شام اجل و بد
دولشکر سفید و سینه زو	چو خسار و رفتن فتنه	و وصف زگر زنده بند	کشید خیم چشم سپهر ترک
ز باز زره پوش و ز انج	یکی دامگاه ده زنگاه	همه عرصه دهر هند ان	فراخی میدان جهان کرده

نعلوی و لشکر نهایت شد	هر از وی صف تیر غایت شد	فرد کو قدش دو دو کی کس	پراز فتنه عالم چو روی عروس
زهر و طرف آرزوی ستیز	نه رای دار از فکر گریز	چو بر یکدگر چشم انداختند	هم تیغ و بازو برافروختند
دلیران میدان خجشان شدند	ز غیرت چو دریا جشان شدند	دو داند بر یکدگر بارگی	صلاح از میان قوت یکجا کردند
قیامت در آمد باوردگاه	ز گردون در اوخت ابریا	خسک در ده آستی بخند	ستیزه گمان در هم بخند
کمان آمد از قید قربان	برون آمد از پوست تار و	داده بر اندر مرد جان	شپاشاب از تنیه های
هوا قیرگون شنز پر عقاب	نهان شد در ابریه افتاب	و زن ابر بار پیرنج و عبا	بهر سواران کرد سیل قبا
بهم ترک دهند و درخت	فلک رو بر با هم شستند	جنگ گشت از ترک دهند و	بساط زمین شد و در تنگ
سفید و سینه رای کوبه	شد ز یور هر دو در و	سپه سواران پیشتر خند	و کین یکدگر را سر از خند
کسی را که جرات بود بیشتر	شود گشته در زنگه بیشتر	ز هر دو طرف بیشتر زما	بجاک انداز افتاد چاک
دلیران هندی گزگز گران	پراگنده کردند مغز سران	کتاب در او ده هند	کتابه گذار آفت روزگار
ترخایب از کمان صد	دل بیژنی باز و بهمنی	کمانها کشیدند بر هند و	چو چشم شوخ سیل بران
دلیران جایند پان جان	بر سیلان گشته تیغ از جان	سویل از آن نهر بران	بدان کایه سو صد شیر
سیه مار خرطوم را هر دو	زندی شمشیر همچون خیا	بگریزی یکی کرد سیلی زانو	به تیری دیگر سیل از گلو
بکوشش هر دو طرف	نهاد قدم بر بر جان	و وصف پا فشردند در و	ز این جبهت پا زان پا
نه هند و عثمان قوت و کار	نه بد قاست ترک شمشیر	کمانها شکستند و فرود	که اور استی نیاید شکست
بمیدان و هم پله هند و	به نیروی باز و درای	به دعوی و رستم کلاب	و شمشیر از گری گشتند سیر
بسی مغر افتاد و در آتش	تو از شکست تلف شد	حکم شمشیرهای دور	ز خون لایح سر و اجوی
شد ز خون چو چو نیل	نسکانش افتاد خرطوم	در فلاک چپ پیه گز و	سفالین شده این خم لاجر
وزان گرد و کوه کجک	نمانده فصل به نوشتن	چنان اند در خاک چرخ	که گاو فلاک گشته گاوین
ز پیکان خاکی چو از آینه	ز خون دلیران زمین	زین چهره سوزن فلج	ز سم و سوزن خاک بر سر کمان
اجل را بجان ستمانی شد	میان تن جان جانی شد	شده کند شمشیرهای	و بی شمشیر زن تندیز

جانی شد ارگشته بالاویر	کشد کشتن شگشت سیر	زهر سودیری تو سن بکون	که خود پر خون شد کلاس خون
زهرهای خونین برانداز	پراز خون صید آن مهرها	یکی را در افتاد از سر کلاه	دگر را سرفاده بر خاک
گدشتی چنان تیر کمان پیل	که با دسحر گز در یای مثل	یکی نیمه کرد و قصاب و	بسی فوج جنگی دران کاز
دگر دران جنگین تخمین	عنان رفقه از دست و	ازان دم بوفیق کسب حلیل	رسانید هنر از سلطان حلیل
بخو طوم پیل چنان تیغ	که افتاد در هندوان تخیر	بود گر چه یک دونه دند	نیاید سوسش گاو جنگی دلیر
اگر صد جان پزار خوش	پی سوزش آن چراغی است	فروخت شمشیر بر فرقا	پلی سوختن شعله ز درقا
عمود دگران سنگ مخفر کن	چه مغفر شکن برج خیر کن	شده برق و تیغ کوشه کن	چه کوه شکار فند کوه فنا
چکا چاک شمشیر جاک فکری	همیکرد در جوشن و جو	ز نوک سنانها گویا پلنج	پس گشت غرابان بی بخیر
ز سوی بر افتاد شد خوش	بصدیل دور جهانگیر خان	سیلماش شش تیغ زن	از ولزده در گور او حیات
دران فتنه هنر از جگر	رسانید با پیل تیغ و دو	یسار صد و رفت بمبار	روان شان چنان شاد و زو
ز سوی بر افتاد سلطان حسن	که بودی سپه از ویر و	بجانب از زنیه هم میرا	بر انگشت خاک سبک خیر
ز رخسده شمشیرهای دور	بمیدان در افتاد سر پا جو	دلیران بخور ز برشتا فتنه	کین تارک ترک بجای فتنه
وزانسود لیلان دلی تراد	ز غیرت زده آتش از جا	هم در فتنه سفید و	به تنگ آمد عالم ارگشته خد
زین از خطائی و پند نتاج	داخل شده زانوس و زعا	جهان شاه هم نصف سیر	بفوجی گردن کشان سر
صف بند و از ازینج و نه	شکسته در یکدگر سمینه	سیاهان پیلان و سر کون	فرماند سپیلاچ کاون
بجانبید مویم قلب گاه	چو دیدن چنان حال شکر تباه	با و ما دران هند و	گذشته ز جان هر هم و
ازان سپه پاریز قیر	ز اسبشان قیروان نصیر	ز ما تا باهی تبا کسب	تو گفتی جهان را کسب
هم کینه داران هند و	شده شین از سیه پستان	چو مست شتران کف	بر فروخته چهرها از غضب
غضنک ترکان کجای تیغ	کشیدند بر هندوان پیل	برآمد دما ده زهر و گد	بجانبید ز جاد و البرز کوه
شده نیز با رست برینیا	که سازد تهنی سینه کدینا	سحر و دان گویا سلطان	به بارایش خرطوم چو کشت
سیه مار خرطوم در پیچ و تا	شد از پی مار کردن ملکان	سیاهان فتنه دران	پس گشت یکجا کجای

ز تنها سر کشان مانده دو	ز سرها برون فته باد غروب	سری که بکبر سیدی پیش	بر یزد ما شده سنگ و شل
پریشان شده مغزها از دماغ	ز سودا تن دیده سرها فراغ	شده غرق خون تاج کیش	دران چاکها همچو تاج خرو
بخون گشته سرهای اهل غضب	فرو خورده خون فرو لب	ز چین باز بروی دکن	شکسته چو نعل از سم ابرشان
گور که زنا زاشد از کار دست	ز هم چرم بکست چوبک	نفس نایب با فرو سوخته	دش آتشین کین نیر خفته
دلیران توران پیچیده رو	از ان زه پیلان شمشیر	شد صبحدم با زردی	چنان آتش فتنه بخت سوز
تر شد ولی عاقبت چیره	در آورد بر خیل هند	ز نیروی قبال صاحب قبال	صف هند ویران کربان
چو ظاهر شود صبح کافور نام	سیاهی شب گرد تمام	چه خوش گفت فردا	ز لشکر سیکانیا بدکار
چو دهنست ملوی هند و نو	که زانجا نازند بازوی	از ان خانه سوزش ستخر	شه هندوان کرد و در گز
چو شد از ان آتش تیز و	که یاری ندید ز سپهر کرد	گر زان شد آن ایاز قاتل	بسنغ رابر نباشد غدا
سراز تاج عور و تن تخت	ز دولت جدا ماند چو تخت	همه خیل هند و زان گز	ز بهنگا که کردند و در گز
ز بازان رسیدند زانجا	چو از هم چنگال گرگان	همه هندوان نیریشان	چو زلف مغربشان شدند
یسه جرده خوابان اخیل	شده طوقهای زان و غل	رکابی که هر خطه فرزا	زوی بوسه کرد و بد زولا
بسی آرزو ها که در دل بنا	بسی پای امید در گل ماند	توی شد ز سودا و دماغ	نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هند زیارین	فما دند چون سایه بارین	سر هندوان بر پانچت	فروخته جو هند از جنت
به زانغ هر مغزی از غلو	در آورده مجلب گرفته کلو	فما ده ز هر مغزی ز قیر	یکی بیکم از دشمن گیر
ز ترکان صفیل اندر کرا	بخرچ آمده همچو کا و خراس	گرفتند خرطومشان چنان	شته و استندشان قضا
ز جاپیل ارفته پای ثبات	شه کشور هند سپیل تا	صفیل از پیش تنک تا	چو پیلان شطرنج بی اعتبار
همه خیل هند و اخیل	بگردن نهادندشان غل	فما دند در سبک هندوان	چه دانا چه نادان چه پیروان
گر زان سیاهان از ان ستخر	بو رسم هند و ستار گزیر	کجا پشه را تاب مرصود	کجا شیشه را زور مر مرود
کجا سور و تخت سیلیمان	کجا ذره خورشید با بجان	چگونه زنده بچورد و بشیر	چو سان بطار و دسکو حوری
برون بر دسرا بر گشته	ولی خون با مانده از قاج	منظر شه کا دران با خواص	شد از زنگه جانب خاص

بر آن طرف دریا چو دبارگاه	پیشین شدش تخت فیروزش	ز فتح وز فیروزی آراسته	خدا دادش هر چه را خواسته
سرور از شاه نصرت نیاید	چون نشست بر تخت فیروزش	رسیدند شتران گران سروازش	گرهای کین با چنین کرد با
بهوید شتران گران چنین	نوازش کنان کردشان آفرین	پس انگاه گردان تو را تمام	رسیدند از نوازان خاص عالم
پرسید از هر یکی کار او	بر او کرد لطفی سزاوار او	سرور از نوازان فرخت نیز	با نعام جهان صد گویند
بسز کشیدان رسم شکن	ولایت کرم کرد و مهر متن	از و هر کسی بود نعام بخش	سزاوار خود در زور نام بخش
همه نامداران روی زمین	بخدمت گری از یارین	فرستاد ایشان قهرمجار	که آمدند ازین رزب و شما
و کیلان سرکار داران کجا	هر سوی گنجینا سرهای	برنجیدن ز بفر سودت	ترازوی رزنج شایسته
برون رفت قوت نر و شیر	تفصیل کیش و کتان و حیر	کشیدند چندان بر بول و در	که شدیش بهلو و پشت شتر
تا بر لاج کسار و دریا کنار	شاید این هزاران مردان کجا	دران بوم و بخش بختند	خس و خاران بشیبا خشنند
باندک روان او آن شیر	چنان بیکران لشکری آورد	برو بوم آنرا سراسر مرد	برای تنواری بندی سپرد
چو شد بخش اقلیم هند و شاد	رمیدند از انان ازان توانا	هر خویش دل ازان برینا	عنان سوی شهر مرقند تاب
بیا ساقیا دعوی ز چند	متوجه شدن اعلام حجتیه فرجام لغیرم		چو ساغر برین آلوده چند
بنده یکی جام می آشکار	یورش هفت ساله بصوب ممالک و مصر و شام		کن این پرده زرقا برینا
طرازنده نقش سزاوار	چنین کرد و بیای چنین طرا	که صاحبقران سپهرش	چو آمد توران بهند و شاد
نرسته هنوز از جبین گراور	تبی بود از پیش از اسکا	شبی به عشرت بزمین	براحت تخفیه برستی
ندزین لشکرشان تهنه	عرقا کسپان استهنه	نیاسوده از بارجه تنی	نرسته هم از رنج ره تنی
نکرده کسی فرض پیشین او	بخسته خنای تنش که خدا	که در سفاقتش تماشای شاد	معطر شد از خوش شاش شام
چنان ز روش عشق ملک	که نی از آرامش شیب	بخسته ترین روزی از روز	شدش ای فرخنده آموگ
به ستور شیران خدمت گری	فرد بسته و ستاده بیا	بمجلس نشینان فرمان	رسانند فرمان که باید
نشند ترکان مجلس نشین	نظر دو عقیده از ادب برینا	خدیو نو این نوین لوا	چنین از حسن سخن طراز
کرایه شمره دار غیر نیاید	نماید در اسود دل نهاد	اگر بایست بر سران سرور	نباید شستن بر تنی برور

بود بر سپاسی که ننگ و نام	می شاد و نغمه کیس حرام	بکسرت و دهمیم در پیشگاه	بر آتش نیخ گاه گاه
مراجام ز رخ و اهن بود	می اهل من خون و شبن بود	بود جامه شاهی من زره	زره تروم ز طلسم و کیش
بود روز آسایشم روز	دل از جنگ بگشایدم بشو	طربخانه نام خانه زین بود	که رشک منم خاص بود
بود ملک نوح من بود	دف آن عروسی خروشنده	نوا می نیم نغمه کردی	سرود خوشم شیدا بود
چو خواهم کنم پا برخت در	زین بنشینم کنم ترک	کمانم بود بر و دلپس	بود بر روی شالوم گریز
چو خواهی سخن شود محبت	نه باید نشستن ز پاکبت	چو تا جوشیدم عشوق	رود و دوش از دست و پای
بخند لگرا بخبان بر رخ	شود روزی داغ و عکس	هولی جهان گیریم در دست	بکینه هم آوردم کسب
سکندر گرامر و بودی	بیدی دل و تیغ و بازو و	بیاموختی لشکر آستان	نشستن بدیدی سرخان
سکندر جفا ز که آسان	باید اختر شناسان	ارسطو چند سیلاب سنج	که بودند هر یک گونا گنج
حکمت همه کارش استند	بساعت نشسته و بر خاند	با خورشاسان ارغمان	خداوند اختر بود کار
بود برای روشن ارسطوی	مدگار من و باز و کن	فراخت روزین وقت	حرام است بر مکتون نگ
بود روز کوتاه و منزل دلا	بترسم گم کنم ترک	دیا بجم ملک من شد	بلک عرب میبزم سرت
بر انم که لشکر شمسوی شام	کنم صبح مروانیا ز چو شام	دم از مهر ال پیبر زخم	بسیل زین پیش از زخم
کنم آفتاب و گرنجلی	کشم انتقام حسین علی	زیدی و مروان خاص و عام	بر انم ز عرصه ملک شام
بوسم قدم گاه پیغمبر	جبین تضرع بآلم بران	زار و لوح پاکان آن شرف	بخواهم بدو بسته و صوف
و گرنه درین پیردیر نیل	چه کم دارم ز خشم و جاه	چو پایان پذیرفت گفتار	شد پیشش ناگو خورشید
سپه سر و انجوشان خوا	بدرج و شایش لب استند	که ای بهترین سایه کردگار	ترا با و شایسته پایدار
جهان جاودان پناه تو	فلک زیر چتر سیاه تو	درین سخن چو جوان و چهر	همه جا کردند فرمان
به چرخ فرمان می بندیم	وزین بندگی تیر میزدیم	وزان پس چنین یافتیم	که لشکر کند سازان او
بنوعی که تا هفت سال	بناید کسی از کس تو حشمت	هماندم فشانید گردن علم	دیر بخندان چاکب سلم
بفرمان نویسی جمع سپا	که سازند تبریز قباله گاه	که انیده ترا تشی سوزی	کران گم قوتن چو شرف

گر از کاشغریا بسیر چین	هز بران در اند چین	مرجل گذار و سنازل نو	بر اندازا تبسیر کرد
فرستاده زیران تیغ	بسوی خراسان فرستاد	که فرزند فرخنده فرشاخ	که شاید خاک دشت ماه رخ
رو در زود مانند سیل	بر تریز از جانب شاهان	رسول اگر شد بخوارم و گاه	شاهان چماهی در آب قرار
که لشکر خوارم و چون کنان	بسج آورند از پی کارزار	با هنگ تبریز آرد روی	بدیدار آرد سیلاب جو
رسولی اگر شد بکابل بین	کران بوم و پرتاب ابل بین	دلیران جنگی علم بکشند	با هنگ تبریز لشکر کشند
رسولی اگر رفت از آن آستان	شاهان رستم دل سستان	کران سزین تا بکران گنج	بر تبریز آرد یکسر سپح
چرا آیین لشکر کشی تازه کرد	جای از نصیبش آوازه کرد	بنود احتیاجش با خورشید	که سازنده خورشید است
برای صواب و بصدی در	با هنگ فتن میان گشت	در آورده پا در رکاب سمند	شدن آفتاب حادث بلند
برآمد خروش نوازندگان	بهم ساز کرد و نوازندگان	ره قصه ننگیت ز ریدگان	عروسانه رفاقت بادیا
هر لبش پی پی کی نیانین	قطاسی چو کیو کشان برین	قد فرخت از هر طرف بیا	خرامان هر سوسنی قاسمی
فر و پشت پرچم ز بوق	شده فتح دل داده جوش	شاهان شدان بر سیاهان	ز چون گذر کرد چو خرام
لواحی نشینان آن بیت	پذیرفت زان آوده عا	عدالت کنان بستان	بهنجا رازارگان میگند
همی رفت آن خیل عاجز نو	سلامت تر از ره روانگان	بجستند آن خیل انجم عدد	بجهرمتی از رعیت مدد
باد و دود هوش با چنان شکر	گشتی سلامت ز کوشی	چو در عرصه جام زد بارگان	شدش قیام بارگه کوی ماه
هوس کرد و هر سپهر خرام	زمین بوسی شیخ الاسلام	چو شنجی که دریای علم یقین	دش که آسمان زمین
شکوهند قطب زمین و زان	چو قطب زمین قطبیت	بی خرقه و آشوب کر و قمر	در آن کعبه پوشاند جامه سحر
از عیان قه دین احمد نو	وز و سر زده و مخرج عیوی	سر کوه بر دوش همان نو	که سوشین قله طور فیت
عصایش در سپهر	شده خیمه سمار استون	پای پوشش و جنت اس	ز تبسیر او داند کرد التماس
شاهان شد آن آفتاب بلند	که گردد در خاک دین مستون	فرود آمد از زده عروفا	بران آستان بود روینا
خضر بود شای درگاه	فرشته ز پر و قه ران	در میان و ضیاع	قیامت ندیده شد غارت
گور و ضمه جستی پر ز نو	وزان جبهه خرد و سوسن	بود طاق او تو طاق	شده پای طاق او طاق

چو کردستان صحرای عفا فلک را بریزم دست که ایان آنجا تو انگور شدی	طواف چنان کعبه را تمام که پروانه فتح در دست هم در با محراب نور شدی	برون طاق ماه ناکاسته باد آفتاب قدر نذر نقد و برت معنی بیابند هر گران را	لبی از زمین بوی آتش که شد فرض حشمت خزان چو عیسی بم زنده گردان
که من یک غم و نصیب چنین گشت سیاح گیتی بآهنگ بر سر تیر و	قتلای فرمودن صاحب حق فرایغ از ان رسیدن ایلمی طهر تن جهت طالبه نمودن قیصر از آن جهان	بر اطراف تیر شد دره بروی زمین صد هزار کسان ز پیش طهر تن سر خردم	بر از دم صبر و از جان که چون گذشت آفتاب مان تابعی رای تبریز و
بازدک زمان هر گز بر افراخت از خیمه در کمان که نگذرد باریچای نجوم	هوس کرد آرامگاه سپاه فرما عیش انجمن ناکه فرستاده سوی آن آستان	بر آن کعبه که یاد از دنیا چو زلف پی چهر کان ناکه بزا تو در آورده اند میر	قوا با عیش آست آرامگاه ز کرباس مصری شد آستان ز رومی رسانید صد آستان
که قیصر و تو خجسته چو دانست از این امر نگنجش آن خیرگی در ما	ز سر حد آرزو کرده باج که قیصر در بای او خسته در که روی شمعش فروز در	سرمایه را احمد پیونگ که ای قیصر آیین بجا بجا بران در بر این روز نیت	که مرغ حرم جواهر بجز نقشی که بد جواهر آینه ز ده تکیه بر ستکای حریر
که نبوی این قیصر کن از نیشکر و فشان با عدای من مکنی داری	سلامی که باشد نصیحت نظام وزان نیشکر زین نامه را دران کارت از دود پادشاهی	مکن گرگ را در و راه روم شود و قریه کم گراز ملک هم بما هم روزید آن ملک	طرازش بنام حارون کن ترا با و پاینده اسلیم رقم را که کس بی نیابت
شنیدم که داری هوای میا و باین صید گزین باد در مقام خضوعت بسا	که بوی گلدهن آری گذر بهر غلبه انداز باز ترا روی گوشت است بسا	بگوان از نیشکار است پیر مکن گرگ را در و راه روم شود و قریه کم گراز ملک هم	پیشان کن کو بر خجسته مبادا که آرد شیان شهر خواب شد تنگ آید بجا
بخارم این در شتی من نداریم ما و سر و شتی کسی که باندازه آتش پانیه	نکوی توان کرد شتی من تو هم ساعد و شتی من تواند زان شتی بالا نهد	چرا آن کند عافیت که دار اگر عافیت چرا آن کند عافیت	زیر می تندب تسکین را ندازه بر روی پای که اگر ده خوشین بنید کند

نظر نامه

چو دگر کسی در دوزخ زشت و نزار و دوا کشتا بیدارش از تنغ خورین بر نیروی باز و دواست بر آورد چون کس باطل بجایاق بر دیم از جان شکستیم غلامان چنگیز بهر سرگردان بدوستان بستی تاجداران عالی تنج ازین سرفرازان اقلیم گیر بپرداخت نقاش قصیر صدف در خاموش و آتش چو آمده شد حامل نامش جایون بانی و بوم بعزت رسول سالک شد از نامه معلوم که در پشت خنجر زنجار ترا خردمند عهد اتم فرستاده بخدمت کند خنجر کا فلک سپاه مرا آورد در صفا	پشیمان کرد و کرد و کرد شود و لشکری کشته بشهر بر برهنه از آتش تیرین گر قهر ملک خراسان تر زل در آمد ملک عراق نهادیم در ششمان خنجر بکشیم آن آتش تیر را شدند غلامان این پستان برین آستان سر نهادند که بر تو شمریم و عیبت شاد ز آل قحاش ز نیت نامه فرستادن صاحب قران بروم و آمدن جواب آن فرستاد و خرم شدن در ایوان قیصر صفت بر آشفست قیصر در ایوان و آمدن این چنین نام وز چشم فرز اولی دادم بر سطرش از جنگ کجا که چنگیزان بر دست آن پوست پشیمان	چون کسی با تو می گویند شواهم که این خامه صلیب چو صبح را و دم مشرق ملک سزای تحت هرا بر آل نطفه ظفر باقیم ز غار نگر آتش افروختیم بهند و ستان کشیدیم چو شد مثل انجیل نامی بما پادشاهان و دی بتو هر چه بایست کردیم پسندید آنگه پسندید چو دهم آن مرغ فرخنده بعرض سلامت زبان برکت نشانید روی قیصر جاب نمودی گرا پیکر کشتی عطا کرده اندیشه درگاه ز تندیش آغاز آست بجگر گان چنگیزی گارد که گوید از آن گرو با	مردم کنی و بد تو گویند لی تیره گردد و آهنگ فروغش و اقصای عالم ز حاجت انعام جویان بر سلم دگر گوشه ایان بچنگیزان غارت آخویم چو هند و شد کرد و هند مسابات کرد از خلافتی ما سپردند شمشیر چنگیز تودانی که بعد ازین و ام خرد و ادلی عقل را دیده برون آخوان در روی در آموخت گفتار بهنگام در پشتن و پشت مال دان عرض کس عرض فرستاده در مقام شدی گران از کار پخته نه نشسته اندین و خوار بقریش انجام سپرد را کرده نسبت بنیاد چو سوی آشت بایگند
---	--	--	---

کنش گفتار کن ناسپاس	ازان رای گیری بندیم	چو گویم ازان به شک بی تاب	بستای مطبخ آید بکار
فرود اوگان طفره چو	ز نسل که امارت تراو که	دو سه بست تا چنگ نکرده	از ایشان چه آید گر کار را
ز کند به شکن غوری بینر	چو نام گیرند به اهل	چرا با بدین قوم نام برد	در اعدا کردن فراوان
ندانم که جد و آبا می	ندانسته توقع طفره	من آن سر بر گم که شد اما	تاج خلعت در آن سال
نیشته سینه قصیر	طراز نه تخت می کند	بود پشت بر پشت تلخ	همه با آدم شهر و شهر
چه مرزست آبا می و مقام	که دانند گاش نه نام	همان دانسته هتایت	که آیین بود جد و آبا
بر آنم که را نم نیر خلیش	گرا و پیشین ناید ز پیش	برم رو میا ز اهی جای	کشم که پیشین پای او
شوم بی تردید بخش	برم ره زاناز سو کاروان	علم گر زدن تش کش	برم موج طوفان
نوم تا به تیر بل شتر	ز نم برگ نیر نشتر	برم قننه آخنان بر نش	که تخم دوید به چشم
پرداخته آنکو خندان	که چیران فروما ز جرج	رسولان ازان بخش	برون اندازد زبالت
رسیدند آیدگان شکفت	نه رای خموشی یا گرفت	ز پیغام قصیر توان	بر غامشی ای توان
ز احوال آن روی سدو	گفتند ایشان پرسیده	چو دانست گاش نه گفتی	که بر دای آن روح
شد از انجمن چو خلعت	رسیدن قننه اهی جای	هم برزد آن بند باوش	شد زود و حیرت
بر چید بر خود چو چپ و	زبان که دشمن ز ارباب	که قصیر یک ده و تفر	به شستی می کنند
ندانم که کرده به موزیش	که آخر رساند به روز	بود نارشان که قصیر	ز خدام ما هر یکی
اگر گوید او من کذر دم	من امرو چو می کند	نسبهای مان بر شست	نباید از من نسبت
من اهل جها ز نسب نام	نشدا ز نسب گرم نکام	مرا هست امر چو زان	که غار آیدم از شمار
نسب نام کن از حیوانات	هزاران نسب به پیش	اگر برترین جد و قصیر	مهرین چو من تیر و پیکر
رسیده به سگام سلطیم	بیلر تحت قرا خاتم	چراغ شبستان و زخم	بر او میرسد نسبت
ز من پایتخت خالی ماند	ز من تاج نور بخری آید	ز قهرم قبا آن و بود	هزاران چو ایشان
ز من نام ترکان نند گفت	ز من بخشان اجند گفت	که گوید ز خاقان او	که گیرند ز خا

جرايم نيست معني فرار از او	که من فضل قصير يا قباد	کسی را که باشد جوی عقل	بودار نسبت به خود
که بی عيت عالی آن سپهر	که نسبت به او کرد خود	برده کسی که نازد گيت	بسی مردنش بهتر از گيت
که او رنگ شاهی خريد و پز	که او را بيليت گيرد سپهر	بود پا و شاهی بشير و بس	بيليت نتوان گيتش کنش
که شکفتن گلک نام فرو	عنان تا فتن صاحبقران مالک ز قاب بعد از فتح سیوسن بصورت عينا		چنين کرد آرايش و بی وز
که سخیل گیتی ستانان تر	که سيلاب اندیشه در جوی	زمانی که با فتن خیر بود	نظر باطلع منور او بود
که در درون چمن مبروئی	جنيت کش آرزو بکای	گذارد بر پیل نر بارگاه	در آرد جنبش و این کارگاه
که آرد شورش نای	چرخ ظفر ز اختر افروخته	گرانش ز پایش مضع رکاب	بر آمد به رخ شرف آفتاب
که در اختر نظر دوخته	رسانده برگردون طراکم	روان شد به سوسن پای	همه موج آن نیل بونیل
که در چرم گاود و دم گاودم	نوحی سوسن شد خشرگاه	ز نظاره آنچنان لشکری	نمايد از خرد زده و دردی
که بسیاری خلق و جوش سپاه	نزد آنچنان که کشار از آب	چو دیند سیواسیان انتقام	فرستاده از سوی شام
که داند که زمانی که قصير بک	عنان تاب چنين سپاه	شدن لرغند که کش فشان	چو که شد از قصير کا شام
که دارانی صراط بر حق	ز بهند و شان پیل او دایم	ندانم که شرح در بابش	که او هم غلامت و هم چرم
که آن کم خرد و کس شای	وز و دشمن چشم باری چشما	بد و نمان بود حاه بلسند	بسوزد جهان چو شمشیر
که ز پیل آمد و در جی	دگر بار آرمش و بند کس	رون آرمش و دگر از دس	وزان دیو باوش فشانم چرخ
که خداوند که خسته در جنگ	کنم و مبد غم و زولان	همانا که اندیشه شامش	کندر به نونی بگشایش
که ز طوق و رکاب بزرگان	عنان غریت سو شامش	بشام انداخته اقدان سنج	که در دایم پیش قامت
که وزان هر فرزند چو قائم	بر فروخت از آتش کینه	گروهي آواز سران سپاه	که او کب و لیلان و شمشیر
که شد شعله ای به پشانه	چو صبح فروزه پیش روز	چو زود و در سر کارگاه	علم کن که ربه شمشیر
که شتابنده پیش خصم	ازان هشت این کلاه سیک	بستد کند درش و در تیز	فلک چو گردش خاک ریز
که یکی قلعه و یک محکم	با پیش خندق و سيلش براه	ز نه تا بجای شد متصل	زایوان و طاق و کونج
که رسانید سمار إلى اشتباه			

طغیان آمد			
سوی گنگرش کس نبوده بمان	حصاری کج برین لوان	سپهری برآورده از سنگ گنگ	دو برج دیاروش کج شکر گنگ
ز پیکان کین تیرزدان بهر	پلکان آن کوه شیران بهر	کندیده ز سنگ تاشیده کوه	حصاری کوهی غیر شکوه
یکی در شری در شری تایی	تیه خندق کنگرش بیکی	کز آنجا بشکل گز کرد و هر	چنان سوزده شش کنگر بهر
که قد نظر نیست جز خیره	ز پایانش خوان بیالاکاه	ستاره چو دستا نظاره	ز دیوارهایش برآورده
که شد گاه بهریش گاوین	زهی خندق آن حصا حصین	محیطی ست پیرامون که فنا	ز پنهان در خیمه تنگ
که نوبت زن والی شایم بود	یکی مدبری مقابش نام بود	بر پیکار آن قلعه آورده	رسید از تقاشاه کشو کج
هری آنچنان بر دنا و این	ز ناخوردی او طغیان بهر	نگونا خرومند چو چاه	بعضی بوطی قلعه از اهت
بودیش چرخ برین بی شکوه	نه است کان بهر بلندی کوه	که اندازدش سرخون در	بلندی آن قلعه داور فر
ز بالا دایا پایش کجسان بود	پرگاه را صحرای کسان بود	چو آشیان صحره چو برین	چو شکار بر صید کین
نگذند سنگی سو شهریار	ز ناخوردی از درون حصا	به نظاره قلعه کشا چشم	چو صا جعفران از کین چشم
نماند قسمت مرد از ملک	بفرموده قلعه را بی ملک	که از جرات کس نبرد بکان	بر آشفته از آن قربانان
به خنجر آن کوه کرد و دزدی	پلکان شیر افکن گینه جوی	شبان شدند از بیابان	یلان بی توقف بی کین
چو شرنده شیران کین	داده ز دند ز دوشو زنا	بر آمد برین با جود جی صا	غریو خروشدین کارنا
که کردی بشه آسمان دوری	ه اشای آن شورش و دوا	ز خون یلان بر طرف گیر	شد ز زله سنگ باران
به مشتری باز گردید بهر	آن شعل نور پیوست بهر	بازندیش از شکر غم سید	ز شیر او شهزاده رستم سید
بتخیر آن قلعه کردند و	را طرف شیران خاش جوی	از آتش بی سوخ غیر خور	بدریا چو پیوسته شد بهر
نه بر جاشد بی یک سیک	بازدک زمان بهر ز ملک	زمین بهر کوه و فکند	بی کند نقب بشتند
وزان خصم را فغان خند	در آن آتش نقطه افروختند	بیکار گردان گم و گم	مخوف چو گردید آن بر کوه
چو آتش و فرخ ابل عدا	از آن آتش آن قوم صحرای	بر آتش نشسته عدو در	بر ز حصار آتش کارزار
در آنجا برین وقت سراف	بیتا در خنده به یار و بام	فروخت از یکد آن حصا	چو کشت آتش لفظ زین
شکست است و هر سه	کفتباز از درون در خسته	اگر کار و کرد از خود فصل	برون آن بند ابل قلعه فصل

بدرگاه کیتی سپاه آمدند چو شتراره را دید شاه جهان چو عاج نشو خشمش کین سفر گوشت آن حصار میان آن کوهی شل آمدند مغنی بیایند سدا گون بجان درون آتش که سوخت تسبیب بهای گیسو خیم خبر شد از آن قصه وانی که آمدند اطراف در طلب و آمد بخیل عرب طلب و محض و حمار و افطاکیه و شامی و نادران نیزه کرد و تماشا و اندل نیزه کرد باین کس که مار بود و دی نماید بدیگر ملوک از غم در اقلیم توران نیزه کرد ز دیار چه گنگ آب بند همی خایه انبای نو و کهن همان به که او مدینه است باین چادر شایه این است	بر امید عفو گناه آمدند که آمد شمع گناه کهن باز انتقام ست عفو کین بدولت از انجا شد آمدند بخیل غلامان خویش آمدند توجه فرمودن آن سرور کامیاب بمیز حطب بعد از گرفتن بهی و عشب بر کشورستانی چنین آمدند که آمد خلل در حوالی مصر نیزه شد از ترک خیل عرب وزان ماند خیل عرب در زهر رز شیران بر باد بهم جمع گشته هزاران رساندین خبر بکنار است نیاشد باو داری سیری قوی بود از فریدون و هم نیزه کردین تاج گرفت و شدنش برون جلال خشمش افتاد از رخ وین بعد بندگی آشکار کنیم بصحرای دیگر شود از این	کرد و خیل کاوندش طبع گذشت از سر بر قتل تمام اگر از تیغ جینی را فکند عنان جلب بهر عشا چو دیده اند این فرخند که شد را چو آب شمشیر فرستاد فرمان بسی تمام شدان حاکم تحکما و رشق ز کفان از رمل و از کرک هم جمع گشتند گران تمام بر آفتاب از حنجر در کرای سفر از این باو بند اختری آسمان صحتی که از او چو ترک پا در کاس ز دست سلطان از این بسی پادشاهان عالی جنا ستیزه باو باشد عقل و درم را ز نامش طرزی هم نه سلطان سرفروند از این	شد از کرم شمشیر بگفتا چه گیریم از و انتقام بسی که از عجز و شرمند از آن ز بی داری کام نهادند سیر خط کش برویم در سجده یار کن وزان سوز در چشم آوردی بهی و عشب در کین بگردن کشان از این تمام که در کار رسیدن کین رسیدند گردن کشان کین پی کار کین جمله راه تمام بهر سفر از این جامع شمار از این سخن اید باد قیامت شکوهی قوی و قوی نیزه کرد و دیگری آفتاب برون کرد و شمشیر و شمشیر شدند از تراش بختی حرا ز کینش سدا ملک از قوت وزان خطبه را زیارتی هم نزدند سپهر از این هم
---	--	--	--

<p>تواند جوادی چادر بزرگ گروهی که بودند و از نزد زنگ نراهن نینداستوا بمردی عرب شد عالم تراگر شود خانه تاراج اگر در زبونی او سود ما</p>	<p>ولی همچو انیسیت در کار سخن با باز بچه کردند بر ایشان کند تیر و شمشیر پسند اگر ترک در کینست که باشی بون کس و باج بود بهتر از بود نابود ما</p>	<p>کسانی که بودند از ایل بوش که خیل ترز امان نیستند عرب از عجم گریه و زاری سخن باید از تیره و تیر کرد بمیدان خیرت سرفرازی صدیث ترشاش سودی کند</p>	<p>نهادند بر حسن استخفاف به دیو و به دو توانا بستند ز روی بین بهترش نکجا چرا بایت مکر و تیر کرد بسی خوشتر از غیر شمشیر بسی آتش انگیزت و دود کرد</p>
<p>بران ایشان یافت آفرین نهند کار پروا این دیوی که از کار عشا صاحب غنا بشد سودی مرز</p>	<p>مچار به گردن صاحب در نواهی حلب با گردن شام و رسیدن صبح دولت شامی بشورش درآمد محض</p>	<p>مچار به گردن صاحب در نواهی حلب با گردن شام و رسیدن صبح دولت شامی یقین شد چو زاهد افشا</p>	<p>که باشند در کار این استوا بدینگو ز این کین دیوی شد سوزده با آن پاهای بعد آن بوم ویرانی شد</p>
<p>نخستند زان بوم ویران سیر سیروان دیار عرب روان گشت از شام چندان بر آمد برین جنگ بیخرا صف آرای شد لشکر آرای میان بسته در کین دشمن شدش تا جو شایع هم ابا بک خان قبیل آرای به ایشان گروهی نام بقلب سپ شاه گیتی ناه رضعها علیش سربز</p>	<p>ز اسودن آغاز و انجام سر پرده بیرون و دانداز کران حیره شد و دیو جزو بر آورده خنده تیغ نیا بهین با ای ارای نهایی زده در میان عطف دامن زهی آن نجسته رافیا بنام آوری قبیلش حاج شدند از پی کار کین باور مهر علم کرده خوشید ماه در خان دیو اکین سربز</p>	<p>در آمد به بر طلب رنج یقین شد چو زاهد افشا بر روی اندازد کینه سوم روز کین شمسوار سپهر و گر بار توری کامیاب دلیران مغر سرفراخته میان به سوره کامیاب سیلماش آن شیر فخر جهان شاه جا کو بسیار لقبیل شایسته سلطان چو کوی شمشاد و قلنگ به پیش صف دشمن این پیر</p>	<p>که آمد بمیدان سپه نظام که نندد بر و حله کینه را بر فروخت آرا کین مهر گران کرد ز پانی مهر کلب اتاه ز مغر بر افراخته رقم زد بمیران شنه ماه به ایشان طلبکار خج و به محمد و خان پر دل کین که است پاشا شایسته سکه و جواهر بسیار صفی است کین تان کین</p>

بسی ناوک انداز پولا دود	بسی آتش فروزنی یاد	خسته پریش پیلان	گر در دود باندیش دگر
دوم نامی بر رفت چون گداز	در فحش از آسمانها کشا	خمر روی یار تن پیل شد	نشان چشم سیاه در آ
دوم نامی میبرد بر شالوده	حد و راهی گشت شمع چراغ	یکی آتشین جلد سوخت	سود شامیان بر سوختن
دوم نامی وین نمود از دود	علمها علامت بر نشود	خمر روی پیل گردون	خردشان چرخ عاز و دود
وزان سوی گریختن بخار	عرب و اربستند عجب	ز شهری تبری مدد خواست	برسم عرب لشکر ارادت
همه پهلوانان شامی نژاد	بر مرد یکم دهری اوداد	بر اسپان تازی هر جلوه	کلف نیر به چو مار و دود
بر تازی ستوران زین	بجلوه تذران زیبا خرام	دو لشکر بیعاد و گاه اند	بخون ریختن کینه آه اند
بر آورده ناخج و شش	چراغ خرد و دم گشت	ز رسم ستوران پرود سپاه	نزلزل در آمد بیعاد و گاه
چو صفهای کین و ران	در فتنه از هر طرف باشد	ز هر دو طرف شور و خفتند	هزاران بر یکدگر تاختند
خستین و لیان آینه	گر فتنه یکسر کمانهاست	بر آمد در تنگ کان یلان	بغیرت فتنه دزد و گاه
بدن آینه شدن زنگار	بجوشن نماند احتیاج کسی	ز پیکان چو کفگیر روشن شد	چو کفگیر کفگیر و تن شده
شده پسند صندلی گان	ز بس ماند پیکان به درد	بر آورد جنگ آوران نمود	بخون ریختن تیر از جانین
ز بس خن زینهار برون	میان و صف چو غنچه	سنانها چو زریز در کار شد	ز خار سنان شست و گاه
سنانهای گردان آینه	چو مرغان خوبان چو زریز	وران ز رنگه فتنه شد بلند	که خمت نیاید بریزد گاه
نهان گشت از سختی آن	مروت چو سیخ و غلاف	سرتیره پر دلاان سفید سوز	شده چاک شمشیر با تیر
اجل آمده از آسمان بگاز	کمین کرد در گوشهای گان	غبار سپه کله مهر و ماه	زمین بر بنم آسمان بسته
ز خون گل شد جلوه گاه	فرو رفته اسپان دران	سم باد پایشان به فرق	سریشان مانده در زیر پای
پدیرفته بنیاد مردم	کشاده شده و سنگا جل	ز بس شسته افتاد ز خاک راه	شده عرصه ز رنگه قلبها
فتاده هزاران و جان	ز اسپه به طرف صگ	روان کرده دریا خون	شاد و راجا هزاران
رسوی بر افکار ابا بکر	جهانید توس چو تیران	بر آورد در گران راند	بر آورد در مغر سر از گروش
سپاه عذر و التماس	را دست آینه و رسم	جهانها شعله سلطان	زموی جانها چو تیران

تلفیظ

ز جامه و پایان بخت بند	بخوان خاک میدان بخت بند	خالف نیاورده تا بستن	به بکار آرد و در در گریز
دیزان هم از قلبی و پناه	دوانند تو حسن او را	نهادند ترکان به اعوان وی	به نیششم و به چنگوی
یلان عرب خفته و خون خاک	ز شمشیر ترکان چکر چاک	بره برتن مرد خون ریخته	چو غزال گرد و فاخته
نه دیزان شان مروفت	چو ماران مرده نه مهره نمر	شده کرد بالاش سپاه	لصید درد و غم زیر سرکشان
دیزان شامی بهر در کا	بجست خفته ز نطف خاک	هر نیت کسان نیز شافتند	عناکها یکبار بر تختند
گر زبان شد آخر ساه و عز	سر بر جگر تشنه و خشک لب	عرب در گریز از چنان تخته	چو خاشاک از موج سیلاب
ازان ناموشا میان تیرک	معاوت گریز از ایشان تیرک	بهم در شده خیل بل حلب	مران قوم را در و گریز شب
گر زبان شده و دوختن	شده سرگون از خنجرشان	بجستن عرب طعنه جازه دون	جازه دون نی جازه دون
ز اهل حلب آفت کشیده	که از کشته هر سو و دو پشته	ز خیل عرب صید و صند	تلف شد شمشیر و پیکر
شدند آنکه کشته و دیگر	چه پر دل چه بد چرخ	ز بهنگامه اعرابی قوا	بروجت به تیر قوا
خبر بر دسوی مشق ارباب	در آسب آن فتنه کشاد	که از موج آن تیر دای خونا	بجوشن کسی نده نامد بر و
چو آید بسوی مشق آن خبر	شد از بیم آن بوم زیر و ز	سران عرب بخت ساختند	به تیر بیان کار پر دوا
نوشتند در جی سلطان	که ای برترین اجدان صر	ز سوی غم فتنه نجات	که از پیش آسمان کاسته
بلک حلب نه و کشته	تا شای شهر مشق و هیکل	ز بید و مردم کشان بخل	براقا نسیب و مردم کل
مگر هم تو آبی برین کارگاه	که بندی بران سیل غنچه	بجز شاه و پادشاه هم نیت	بید یا بجز کوه هم نیت
نزدند تا شیان چاکر	ز خورشید بر هم خورشید	تو آری گرتاب و راد	بیدان تو باشی هم و راد
چه یار بود و گرگ دنده	که پهلوزند شیخ غنچه	چه قوت بود و باشه راصید	که از نیش و آید قید
چو دریای عمان آرد خروش	خروشدین سیل بایز کوش	چو بشنید دارای صیر پیا	شد از جام نیش و آید قید
سران عرب را مجلس نشا	ز برج لالی جواهر نشاند	که ای بهوشندان صیر قوا	شدید حال تقیان شام
گر قوا قتلست خاکی	نه شهری دران نماند و لک	ز مشرق زمین آفتاب نو	به آنگ مغرب شده تیر و
به جارسه خیل نماند	نه پونده ماندند و نیندا	مراد بر سر مرز سودای او	هوا می کشای بی جای او

رسوگان در اقلیم مصرین	شهابان شد یزید یارین	ز مغرب زمین لشکری کرد	که نتوان شمارش مهر دراز
بیار است ساه مصرین	سپاهی که نتوان بسویش	اساس و تجمل برون حسا	ز خود ز راند و دوزین گاه
ز اسبان تازی بگری صفا	فزون از شمار و برون قضا	ستوارشان جلوه زین	رکاب ایران صفع
سپاهی آراست مصرین	رفتن صاحبقران کردون	علامه بدست و شمشیر	که رفت آسمان اسکنند
و در آرد آسایش در شش	ملک شام و گرفت بلاد و قلاع	از اهر ایتما عجا	که با او سپهر برین باخشا
رقم سخ این طراپند	کردن با فرخ نافع سرانجام	و گریختن آن مبر	نموده چنین شمشیر آتش
که چون از حدت تر افرو	برگشته روز از پیش آن	سپاه طفر فروز	بهوی دشمن آمدش دروغ
سحابی باندازه آسمان	شد آشوب شور برین زمان	روان شد آبگ شمرخا	بزرگین از شک تا سها
در شایه چار قلعه و گر	سخر شد اخصیت آن	سواران لشکر کش تیز	که برنده پیش از شک عجا
حمار اگر فتنه و اند شصا	حصاری چرخ برین شوا	گره بی عقل و گریه بی	در انجا زده کوس باغی گری
په از سایه پیکر شورش	زمین حمار دینسرها	حصاری برون بون	ز راه اطلاع و نماند
عطا بخش صاحبقران زمان	گذشت از سر جرم آن مجرا	چو دشمن بستند تیغها	بود جرم بخشی از انتقام
بدی ابدی خوی خوی بود	طریق نیکو یان بکوی بود	به شمن بکوی کنایه شش	که آخر بکوی کند کار چو
در آن خوش و امن و نماند	شد آسوده آن لشکر جند	از انجا چو سلطان و ستیز	سوی خصم بکران کین کین
مقیمان خصم از جنگ	رسیدند جای فرخندگی	چو زان فتح شد و غنای	سوی بعد بکران کرد و کین
شد آن فتح جرب و نماند	زان مروش آعلام کین	وزان پس بفرمود آن کامکا	که از خیل نام و زان صندل
بسوی مشق از سر ایتما	شهابان شوند ز راه شقام	بران پر دلاش شهر ملک بود	سوی بکب با و نیزه و بود
وز انجا روان گشت جملگی	سور و صفا نوح بر دین	بر آور در رسم زیارت بجا	بسوی مشق آن کین بکرا
بگرد مشق آن سپاه گران	صفا آراشد از کراکرا	قوادل سواران با شمشیر	دلاور نهنگان و نهنگ
بانهک سیدان شهابان	شهابان بران میدان	کشیدند جنگ و زان	ز قربان کجا نماند
زهر دو طرفت جسته گرفت	دل از جان تران و کین	نکسته و سخت جنگ	بهم فرس نعل از نعل

<p>در آن حال شهزاده ششم چو که بهی سواران قتل غضبناک تر کان خنجر گدا شهنش تر تاش بر کمر گدا دگر در شاه سعاد و غلام که ای الی مصر ازین بیشتر حکایت بجای سبب است بنگار کس که سینه کوی که بر تر باز او شود کینه سال چو پیلوزند شیشه بود چراغ و عاقل سینه و جان کند حمله چون از سر کین مرا ای از روی ناکام سخا هم که منر لگم را بنیدیش از آن ز کز روی صف لشکر و جلا کینه از آن قیمت که بر دلینه فرستاد و جی ایمان گرازمیم ما بگذرد شهر پای و در شاه گزند کاروان برایشان در سلف نشسته باز کرد</p>	<p>سید ز قضا بهر از آن دلیر که پیش آمدند سپاه عرب گرفتند کشته شایان ز اهل حلب شاه فرمود ز بسوی فرج والی مصر فرزند بر تن عالمی نیت که استمعه به تو شمشیر شود از آن شیر پنهان معلوق زن آید نیلی باز بر آرد خود از پنج فریاد که آخر شود عا و دشمنان کجا آورد و چو بجا خیالم بخیر دست شام ز من در خرابی شود و دشمن را آید زیر لگین خرابی است این درین چو کوش فرج کشت و بر پا بود شاه سعاد و غلام همه چاکر انیم فریاد پس از پنج روز و کزین به شیر لفظشان سر فر کرد</p>	<p>عدو را بر نیروی از وی کین ز میدان نهادند رود گزین گروهی که در دستان سنگ که بهر سیاست سر انداختند فرستاد و انای سنجید بجای رساندی نسوخته ستیزه کند عالمی از آب گرا هو سوسه شیر آید دلیر ستیزه کند که بر صحرای اگر بر فرش آرد شمشیر گویند که کین با لنگ آورد از آن آدم این در اینجا که اینجا بسی لیس با و ده و گرنه بتوفیق و انک شوم در خرابی نختیا در آن دم که دریا شود موج به طیر قاصد گرانیده کرای عالم اگر کند کرد پس نگاه ما نیم آن در رسد کس با بهر از آن نیان فرستادشان خرم شاد کام</p>	<p>شکستند و هم بسیار کین چو دیدند ازین دست رساندند زنده پای ز سرانند بر آتش خرمند پسری جهان که بر باد شد بهشت کین طریق ستیزه نو بر آرد و پیلوی بر آن آردش مرگ و کس هم خود از زنگشت سر خویش را بر سنگ آورد که رحم آدم بر تو این یسی او لیس شود کم بر سر چرخ گردان ز هم در و در لیس به گفت معلوم کرد بهج شهنش سر سید بنجاشی اگر ماته کرده ایم به چرخ و از ره درستان بر پا بود سلطان عاجز صلح جوانان قلم شام</p>
---	---	---	---

و گم روز کین عیاشی ز بهر	زوار سوز دل آتش بخت	ز جوان شب اشک شبنم بخت	سرشت تاره هم زخم بخت
بدولت فرید و جن شکیل	از آنجا سوغی غول و زکیل	که تا گرد آن منزل لیدر	نشین بی شاه گردون
بجنبش در اند چو یکسر پا	نهان گشت در گردن خورشید	نگاه برده خواه پیوده را	که از و هم جنبه لشکر جا
برون آید یکشایان	که بنده در کار میدان	زدولت چو گرد و سر کتی	نه بنید در روز کارهی
سر خط آید اندیشه	به کار بر پا خور و تیشه	از آن کس که دولت گریز	بر و فکر و اندیشه او بود
کسی را که ز بخت مرگ است	نتیجه بود فکر نیکوش به	ز دروازها شورش انگختند	سوار و پیاده برون بختند
چو سحر و طبع شکریها	برون بختند از پی کار زرا	برون از عدد و مدبر و طوط	چو رگ بیا بیا در بخت
دوید ز دروازها فتنه گر	چو از چشم عشاق خون جگر	نیسان شد از نیر صحرایش	دان نیتان کرده شکر
ز بس شامیاز بروج دوتا	بمیدان تا که خون می داند	از آن فتنه عام صافران	چو آگاه شد گشت جان
چنین با دفران شد و آتش	که از حال اقبال و بختش	به بنده سدی آن بخت	که آن سبک و در نیش کند
بجیل آهن تنان پس	فرو آمدند ز شور و آتش	بیک لحظه گردن دو شک	کشدند پیش تن چو کوه
به نجاه کس شاه صافران	بر آید فتنه از بی کاران	به شور عادت بکارنا	گر آید شد خشم فر
ز بعد نماز آتش ارجمند	در آورده در رکاب سمند	چو عشاق بیل نالید با	چو خیابان بچو لان بی ادبکی
بر اسپان صنوبر قلعه	چو بار صندوب بر سر خود	در آهنگ تاراج جانها	چو زلف خم اند خمر گره
شده نیر شمع بر عجم	سر شمع را شعله الای	ز هر سو فرق دکنشان	پار فتنه چون کل بران
بفرمود از آن کس لشکر	بمیدان و نذر سربها	ز قلب سپاه و بیرون	بمیدان شتابان برون
دو لشکر چو دوشه که روبرو	شده کوه و دریا بهم کوه	چو البرز کوهی سر شنگ	چو قلم کی بکر کینک
در اند هر جانبی صد هزار	کمان و شقی چاچی بکار	فروخت پیکان چو باران	رخشید چون قنایان
بگلیانگ گوش صلابت	اجل ایامی او هر دم ندا	ز خون تنان شبت و روز	ز خون شتهای توان
سپاهی گلگون و صفا	چینا و گلهای آن آتش	سیه گشت عالم زد و سپا	گر قند بر همان مهر و ماه
سرخنای ز افشان شده	بمیدان سرب و افشان شده	تن مرد و زن و خانه خسته	چو ز نور پیکان دران جاگیر

جایانشاه و شمع و سیل
 محمود خان نیشین
 چو آتش دیران آهن قبا
 سر نیزه اشان جهان سپید
 فرود رفت در موج دری
 رسوئی هر اول بر این گشتند
 بشورش در آندان وین
 ز پیکان مشک شد پنهان
 شده خون گردن صحرایی
 یکی را در افتاد از سرگاه
 بودی میان سر و خود رفت
 ز ترکش کمرگاه پر دست
 ازان تنگه شافی نهند
 کشانند هاین حسابند
 که صاحبقران سحر چشم
 بوی رانی شام جنبش کن
 بهم از گره چا بجان سپرد
 چو مجلس تهنیت زانجا
 کای نامداران مصری و
 خند و اجابت تا پادشاه
 گریه بهنگام فیروز گیتی

بجرات چو شیر قوت چیل
 ز دنبال شان بگروید
 جهان سوز بر پشت آسپا
 زوالی دل آتش افروخته
 ز شامی و مصری بسی بدین
 بشامی نژادان سخنند
 بجنبید قلب و سیار
 کشاده ره رفتن کینها
 روان گشت بر چهار چیل
 دیگر اسرافت در خاک
 که در خون دران نمک بود
 عقابان پروبال آید
 گر بختن فرخ مصر از دبدبه
 صاحبقران و تسلط صاحبقران درین
 نشاط و کامرانی
 بیابان کور که غنمش کنان
 بمیدان نهادند زیور
 گهر بخت و دهن بهمان
 ندایم با طاق این شکوه
 ندیده کسی از دهن چمن
 از دور وی صد امید بهر دست

جهانند از جاسک خبر
 دو اند ندوسن میدان
 کشیدند تیغ دور و زین
 علم کشت شمشیر و سی تیغ
 سونجک لیر بجا در ترا
 شده بر فلک ایران گره
 نهادند و سویی میدان
 کمانها ز افشان گشت
 ز ترکان جنگ و در پر
 یکی را گداور در آمد بسر
 اتانغ چو مرغان بسیل شده
 نه پروا پدر از مرگ بسر
 فرو آمد آن شکرلی شما
 سینه نده دارای صحران
 به پیران انا دل سپردند
 سپهر در زمین نیست چنین
 گریزان که گرچه عار آورد
 ز جنبی که پامپ در آید

هم آورد و گلگون و شید زرا
 در آهن چو شمشیر برنده
 بقصد سر از آشی شایان
 ز سر با گشت کشت شمشیر
 بغوغ سواران چغنی اد
 چو یاد بر سر سروران گره
 بریدند امید از جهان
 نهان در شفق هر طرف
 گریزان شد از پناه
 ز پشت گداور قنادان
 پر از خون شمشیر قاتل شده
 پسر را هم از یاد فرشته
 بصد جلیه خود را بشهر
 بدینسان کند چینه شرب
 که نسبت بر کین آلی شام
 بگرد و شق از پی کارزار
 بر رسید از آن کشت فی
 کشاد از سر حقه را رسند
 فرو و برین لشکر آسانا
 ز عار امان خود همت
 صلاحیت گریختن چاک

ظفر نامه

<p>گر نیز بهنگام قرانگی از ان قند جان تنان بیکم جازه مسو مصر کردیز چنین داد فرمان از یک شدن آن شیران اعلی ساره ز گرد سپه دقا دم صبح کین مشق آفتاب ز تقصیر با عد خواه آمدند پرتحیل آن این وقتند سراسر سرشدش مکشام بتعجیل میرفت بیگاه وگاه بیاراست مجلسین بکام بیاساقی آن ساعز خند بن که پاینده دارم سفر کرده این سنجی علم که چون نیلگون ابر درون بکجه کشایان فرخنده گره دجین در آید باطراف لشکر بوم وند رسید اینچون هر روز بقیص نشسته در سخن</p>	<p>ستیزه نه بر جاز و لو انگلی وزان به شب بلد و نیم کرد گر قند و پیش راه گریز بغرنده شیران نخچیر شد از و شش نیم شب غم در خند شمشیر با چو شیب ز در یار آورد و پیران چاپند گان منپاه آمدند ز قتل و ز تاراج امان بریز گیش در ادم بیاض دلا ویز و بارگاه ز ساقی گلچهره و رود</p>	<p>گریزی که از روی اناسیت بدان عوامی که هر گشت شد آگه خدیو کیانی طاه که دنبال آن زخم خورده کجا در ان شب سر سنا گوی چنان هدم آن بیابان بود رسیدند سادات و عیان بگردن گرفتند بار امان خطیبان اطراف مکعب پرداخت کار و بار عی دان خوش هوا مثل کشا ز نقل بار فروخت خرگاه</p>	<p>نکو تر جنبگی که از اجابت از ان به که آمد روان باز که تخم بیرون شد از صیغه شاسب شیران آهوش کاس شد بهر روز قیامت شب کرد و در خیالش ندیدند بدرگاه خاقان جم خشم که یابند امان از نرند ز آفتاب و تازه کرد و لب بجزم عجم نیند فرسود فراغت بعشرت شش و شش بعشرت بسیر بر آن ماه را که دزد پرورده جلاب چو آب خضر زنده دارم چنین بست زنا فدی بر آید برادر بگشود که آلوده بود و می کشن که لشکر از یونان چو اغ کمان گیر و گم که بودند سر فتر روزگار بعقل و خرد بر تر از دیگران</p>
<p>علم برود و امن کو بهار برار است بهنگام ده کشا پراز کینه پوش و برون قیامت آن مزد و بوم وند ز دیار می مشق و آتش شد آن سخن آن با چمن</p>	<p>عزیمت کردن صاحبقران دارالملک و م و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم ترخان نیردی تحت قین زنا ساز کاری و رای دوم چنین حکم شد که بسیارین منو کف کشور و م مشاهیر آن برخی آئین زبان و روی آن بان</p>	<p>عزیمت کردن صاحبقران دارالملک و م و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم ترخان نیردی تحت قین زنا ساز کاری و رای دوم چنین حکم شد که بسیارین منو کف کشور و م مشاهیر آن برخی آئین زبان و روی آن بان</p>	<p>عزیمت کردن صاحبقران دارالملک و م و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم ترخان نیردی تحت قین زنا ساز کاری و رای دوم چنین حکم شد که بسیارین منو کف کشور و م مشاهیر آن برخی آئین زبان و روی آن بان</p>

برسم کسب بخت و سگ	اد اگر در صورت امکان	که ای برتر از خسر و آن چنان	طفلی تو با واکهان و جهان
نخواهیم جز دولت از خدا	نداریم غیر از درت هیچ جای	ترا بندگانیست بازنده	وزین بندگی نیز نازنده ایم
قوی و قلی کر ز سر قمار	هوس کرده اری این بیا	سری در دوز دولت است	میسرشد هر چه را نخواسته
بود قدرت تابع اوزار	بکام دلش گریستن کمان	به کار شکل که راستی آورد	به آسانی آنرا بجای آورد
ز فرمان بان گنج و کشور	بغضی را بغضی گرفت	بدرگاه دولت آرد پناه	و گر چه دهد دیگران آگاه
درین کار لطف ازل یارو	ز جای گریز باز راست	ترا بسکند ز در کوی	فروست از آن حکمی
سکندر بیارث شد شاه	ترشد بشیر صاحبگاه	حکایات میکند از قضا	همانا که او ساز فرزند آ
نباشد حدیث ترا نیک	نویسند نوشته از حدیث	گرش کار تنگ آید زو	کنند ز اسان از خورشید و یار
خسروست آن فتنه صلا	ندیده کسی در زنا عشق	کسی کوز فرمان او کشد	باو چرخ خط خط کشد
چه نیکو حدیث تصدیق	که فرموده انامی این چنین	میکنند بهیچ صدمه	در آشتی کوبان شک
و عایست در کارین بر نیز	برو سوی دیگر مگر ستیز	برافسون ازین آرد مای	غنیمت بود گر بیایم آن
رقع من از او نامور نام	که بیرون نیاید بر خانه	در آن نامه بر نام فرمان	بیاری طلب کن از او یار
شود نامه خسارین اتفاق	میان تو و خصم گرد حجاب	گر از روی انصاف بکش	تو افصح کنان انقیاد
بپادشاه او نیز احسان	ز تو هر چه پسندت آید	نکوی بهر بس بکار آرد	نکوی از دور شاد آرد
بر اشفقت قصه از آن گشوی	وزان تلخ گفتن ترش کرده	که ای بوشندان و می ترا	نه سهل است ناموس و جان
ز اسباب جنگ چه کم دیده	که در صورت صلح چیده	گر آورده و لشکر بی شمار	مرا نیز ملکی بود بی کنار
مردی چه دیدست او کم	چگونه مردان عالم را	ترسم کون گرز بر باختم	و گر چون تو نامم سرفرا
اگر لشکر است البرز کوه	بود خیل مانیر و ریاش کوه	و گر مست بشیر و آبد	بود خود و نفع آن پادشاه
و گر بساعد و خورشید است	مرا نیز بازوی و دین است	و گر مار بخش بر دهان کر	مرا نیز افسون بود درفش
ز دولت بود گستر و غیر	سرم زد دولت نهی نیز	گر او را بود نام ظل الله	مرا نیز از آن پر پرده و علاه
برآرم اگر تنگ کن این غلاف	سپهر فیکند آسمان چلا	اگر انبوه صیقل فراموش	برآرم در سزنا که از آن بخواه

چو برستم آرم بایران کین	ز ترسم نهان تر شود دین	چو یاد دم گزایم کشاد	رو دو چو کسری هنوز آن باد
صف لشکرم روز زدم و آنگاه	زند طعنه برسد کند و	نخست از سرم باید افتاد	که تا در کلاشش توان بر نهاد
مژدا دار افسر نباشد رمی	که گنج در و سجده و بوی	هنوزش ندانسته رو نهاد	بلی قوتی چون توان عجز نهاد
کم چون خودی اگر پیر و	در کی توان دعوی خسرو	بر بست لب بند گویان	نصیحت به قیصر نشد نمود
ییا مطربا ساز کن چیکار	نامه نوشتن صاحبقران قیصر و مکت	ثانی و طلب کردن قلعه گناخ و الکاش	بنجه در آراخ شنگ
زده اند گیاه جگر کن مرا	کشتن قرا یوسف ترکمان و آشفته	قیصر و جواب دادن نسخهای پریشان بروم	بر بچگان شاکن را
نکارنده دستان کین	توجه نمودن صاحبقران و فتح کناخ بدست	شاهزاده محمد سلطان	به نیکو آراست بودی
که چون گشت نور و گزینی	کاهتا رعد از پی کارزار	شد از تیغ خشان جگر بر برف	شب تار و پاره کردید روز
علمهای بنره چمن شد بلند	نهان کرد سر زیر خود جفا	تقلباتی اله بهم در شکست	مزین شدن چو بجا از بند
یل نایب بر گند از توان	ششیم شد تخته کا محل	چنین هست سلطان	بر اسبان چسبیده گشتن
ز قوس قرع دیدی صفا	به بند محمل آهنگ را	فداز قوا باغ کو حیرل	در دشت موحول سلاخ
شد از تیر باران ره نوشن	بمزید گیتی کران تا کران	همی کرد منزل بهر مزد و نوم	چار قوی بخدا فرق و دست
شبه چرخ آشته منتهی	شد آراستبار گامش گاه	بر آمد بر او رنگ فرمان	که سازد دل چو خوشید جا
بفرمود تا سواران کلاه	که سازد به مثل مراد	که از نس بقیصر ز روی نیا	علم بستر بر کو به بند پهل
بخشید چون آن سپاه گرا	ز شاهان در انش همایا	کای و ده خاندان کین	به ایشکی تا جسد رما
چو بر سر صدر و مژد بارگاه	به معانی قیصر آیم بروم	بدخواه اگر کار ساز کند	ز فرمان جهان که ده عالم
نواخته و کاغذ و خاست	گنج و به شکرم و کاش	با و بر دنیا مرا جنگست	کن آراسته نامه اول نوا
آب ز القاب و سارن	بیا ز روم دارم بسی مزد و	ز روم و نهنگم محیطی ست پر	نه گوش عاقلان سخن
ندارم تنهای آن مزد و بوم			گر یا ز فرمان نوازی کند
هر کار گوینم یارش			بویانه ز روم آهنگست
مرا احتیاجی نباشد بروم			ای کین نهنگ از پی مهر

فرایده درم افسر شایسته	ننگم کند طعم بهیت	بود تیره ام فعی کینش	که هم جبهه هم زهر داره
بود جبهه اش کعبین مرا	دور زهرش از منی برگ یا	بر جاکه منزل کنان سار	نزد وید دران تا قیامت گناه
نخواهم که دار السلاطین	بهم در و دامن این جرم	که اعدای دین شاد کامی کنند	بجز به دهی کینه کامی کنند
گراین کینه گشت شایسته	گذر آورد جانب آن یا	شود ملک تاج و مردم	و بالی چنان از برگردن
نخج بنوا ز گفت سنج	باین با جرش این دین	بخدا م ماده کلب کاخ	بکن تنگ بخود جهان فراخ
قرایه سفیان ز نالین	که بر حاجیان راه حج کردند	ندارد از و ایمنی پیچ	به رگها هست آورده سوز
همه کارش از مردم بود	برین کس نه جای ترحم بود	به تیغ سیاست خراش	به آنست بر خود خیر ایش
که تاروم پانیده مانده	چنان ملک فوجده ماند	جهان دید چست وزان	که با گرگ گفتی هدی شایان
نزدانی خندان در آموختش	پراغ بلاغت بر آموختش	سرمه کیش و شاد	که از ما بقیه سیان این بود
رسانید فرخ نامرسان	رسالت بقیه پندگان	چو گردید و اما رسالت گرا	به تعلیم و تلقین آموزگار
شد آن حله قدری و با	بر فروختش همه چون آفتاب	زمانی شد غصه از شینا	دل رقصه آشتی کرد پاک
غیورانه بکش و لب و آ	به گفتاری صرفه ناصوا	غنا تاب شد از زلفیا	طریق سلامت قیث این بود
شدش عرصه ای جنگ	نی مجلس صلح شد نای	طریق ملا شد شلم	ختم مادی صلح رو نیت خم
به آیدگان کرد کم دشمنی	در جنگ زدنی در شتی	شد اندیشه فوسانی کار	بآرایش خیل و دم و
زیونانین و شکری بود	که رفت تهمسار سنگید	به ای اقصان نجوم	به نوعی برون از سالار و
که از صولت و جیت نیکو	فروخت از چرخ و بزم سکوه	شتمان شد آن آسمان	چو شیر به سوی آهو گله
طلب کرد از ان نفی	کشاد آنکمی درع بیجا	که از رسول فصاحت	سلامی صاحبقرانی بیا
که ای سایه ذات یزدان که	چهار اکر امی نت جان پاک	شمان جهان پناه توان	به خاک پویان اهر توان
سین و یار توفیق و ظفر	صیر ملک قدر و غفور	تختت زمین اچند کند	به حاجت فلک بطنی
گرفتی کنون بهم عجب	نشد حرص اعلی گمیت کم	چو مینی کنون عازم بر	به قصد تو به سبب از
به آنگ جنگ شایان	رسیدم من اینک بجهان	بکوشیم بر دو تیغ و سنا	به پیچیم ز کار میدان

ببینم تا آسمان بلند	اگر گردن آرنج بستم کند	در ستاده اند از قصای نام	فلس آتین تیر باد سوم
لبی از شکایت از زیناب	زبان چو شمشیر و اسب	ز روی سانسید چندان گله	که افتاد از آن جهان اول
بسم کنان آن حکایت تر	نمودی ز درج و من و من	فلک گریه میکرد زان	که پند بر سر چهل قند
در اندیشه کار صاحب سر	در و ن همچو خار بر و چون	اگر ظالمش می نمودی خوش	دلی باطنش بود از این خوش
میان بست ترک قیامت هم	فرورخت از چرخ گره کنی	بر دم پنهان آتشی ز فروخت	که بر آسان شای طوبی
چنان شعله بر زو چرخ بسط	که نتوان نشان زدن بجو	سهر بر دم رفت آن چرخ	که بر اوج شد موج آن قند
گذرگاه آن خیل گردون	یکی قلعه بود در بخت کوه	نهاد فلک نام از آسمان	دیش بر یکی سه گین سنگ
ندیده ملک پای بر جاش	بر اوج فلک سایه بر جاش	از آن قلعه نزلت آسمان	زحل سنگ عدو و گمان
چو بستند بالاسر و مهر	بگرد گدازیش بر سر	محیط فلک خندق آن	یکس از آن است خبر گمان
در شب بسته بر روی چرخ	در آن هر طرف کین و این	دلیری نسا شبنم بر بود	که بر بزرگ جهان گیر بود
ندیده جهان همچو امروزی	نراوه ز مادر چو او دگری	بر او لاد صاحب قران شاد بود	همه گوشت او میان بود
بجیش چنین گفت کای فلک	بدرگاه تو آسمان از این	چنین آمد و دارم عیش کا	که روی آورم با صاحب کا
باندک زمانیش بر آن کنم	ز ویران که با خاک یکسان کنم	خدیوش بر آن کار و تودا	به ویرانی قلعه مشهور داد
سوقه بر دانه خیل	چو سنجه کلوی بر دانه خیل	هر شیر زده ان بر دم خوی	هر از نرسب جوی و ناهجوی
وزان پس فرستاد چرخ	باید او لشکر می کران	ز شیرادگان از زین و کمان	ابا بکر خان بود در میان
بایشان بکنند که در سو	از وزنه شده نام بکنند	ز نام ویران کس نبود نظیر	جهان شاه چاکویش گیر
برندقی چهار در بر پیش	میان بسته بر هر دو پیش	چو پیوست آن خیل از شمشیر	به روی شهزاده نامدار
دو باره شکنش کردی عد	چو رسته دو تو شد و اگر نخل	هزاران جنگ آن نامجوی	به ویرانی قلعه کرد و زد
سر سر دلیران روز نبرد	هزار هیومان مامون نورد	فرد کو قند از دو سو کوبش	گذشت از تیر و در خاک
ز فرغیرو دم گاه دوم	سکون قرار از جهان گشت کم	چو شمع شبتان گشت	غمان شیب تا آمد بهشت
فرشت خنجر کشیدین	میان میان گران شدند خون	در آن هر شب غیرت زلف یار	نمیدار کس بود جز کر و گاه

صفت

بفرموده شمع از دهکده برافروختند آن شمع مخالف شد آگاه از آن خروش داد و گدازید زمین گشت با آسمان فشرودند تا دریا در صفا جهان را بشب زین که در نیت سازد از آن دویدند بالا کرد و برگرد یلان ایامی سلطان بکوشید از آن پروانه شیر باغیختند ایل و شد آن بگلزار کسب نویز طغزان کرده گشت شد آن سگال صفت چو اطراف آن قلعه نیک بیاساتی آن مجلس افروختی بمن که در حضور زین شهر را و دانی بسیار که صاحبقران صفت خبر را که آید از و بوی فن	بگردان جنگ از نامدار بسرای دیوار کرد و بند برآمد به یکبار از ایشان سرگشتند از آن مهر که بارید سنگ و در آن نحوه دشمنی کین و کشت در آور و زین گشت در آرد خنجر بر جوی بروی کرمان چو خنجر علیه بر آن قلعه گردند در آن خنجره کرد از بهشت چو کردند در کان نوران بصورت خوش شادمان چو آمدند بر خدیو بزرگ ببین قد و شرف و شایسته بهست طرین سپردن کلید	که از زیسمان نه باکتند چو بر تو باخداوند پای فروخت از بر جهان کتی که کس را جمالی که بسینه دلیلان نوران گشت باز چو شاه جهانگره و ان بفرموده شمع از کسب سوار قلعه از هر طرف گفتند آن چاکر من جهان شاه جا که چو شیر چو شد پیشان آن صاحب بجاریان دلیلان همان در قلعه شزاده چون برگرد بنظاره آن صاحب در کار خیل ستاره و با نجا و ان شد شکیا	رسیدن ایلمی قیصر و ماندن خبر فتنه انگیز با شور و شوق نصرت قرین بمیدان عرض کرد و آن چو بدشت شکر ز و بارگاه بود از حد ایلمی فنون نکودید پیمان حق بر آید	بران بام ازین زیسمان ولاورد و لیران نرم از می گذشت از تر یا صفت زیا ان بالا بالا ازان شعله از آن جنگ علم و این فاعله بفرموده شمع از کسب بفرموده شمع از کسب بفرموده شمع از کسب برو و خیمه در شب بر آمد غریب گیسو بزارتی در خیمه یانه ابله و مفر از کرد بانتاب شد خسته شد اطلال عایش فرزند ظفر و عثمان بفرست کرات بگلزار برافروزد از آن نور جهان دیده شب بفرموده شمع از کسب بفرموده شمع از کسب
--	---	---	--	--

چو خواهد قصاص نکوت کند	بجو در بد حسنوت کند	کسی که برگشت روی	نه کرد و نه بشنید سخن گری
چو از دولت نیایان یافت	دران بارگاه سپهر قدا	میترشدش دولت خاکبو	ز خاکی که باشد پیرش
بزار او در آمد پیشگاه	که کس را نه بودی از پیش	چو نیامد قصر هر خسته	ز بازای عرض آن شکست
ز پیغامهای فرجام و	که آن خیر داده بود از خور	براشفت صاحبقران	که از قیصرش آن بویگان
چنان بگفت بجزوایم	که شد آب از قف قهرش میوم	بغریب مانند شیرین	زبان بکشد از کین
که عیب را نمیداد هیچی	نمیداشت این کار آن بختی	ترا آتخنان کشتی در عدا	که بروشتند هم از آن
بفرمود آنکه ز که تا مبر	که یکسر بپوشند خود وزر	بهر غرق خنان خوشند	نهان بپوشد آتش مهرش
جنیت بچلان که آید	که گردون بنده است	و لیکن بهر کار پر خستند	سروتن خود وزر خستند
جهانش ز جوشن از تیر	دزان شعله برق شد به	یکی قلم آهن آمد به	نهنگان دهان جلوه گر فوج
هم پیل دران آهن	به زده پایک شیردل	فرستون گردون	چو از خروشان نیای کوه
یکی از پی فرق خشم	که زگران سنگ کشت	و گریک علم کرده شکرین	برون کرده دست ظفرین
کیانی کارزایی کرده	کمین جبهه تنگ ای زره	کشد دندی تارک آن می	یکی نام فتح بر نیبری
نمودند گردان بسی استام	ان کار کردن بسی تمام	فرازی کی پشته صاحبقران	برافراخت چرخ حادان
رسیدند گردان گروه	در این ترق قدم کوه	سر بر گروهی فرود آمدی	چو نزدیک آن مجروحی
آتش جنگیز از فوزه	کشید شهبی همران صده	پس از رسم آیین فریادی	کشدای بان در شنگستی
که ای سایه کردگار جهان	که در کهری قهرین	ترا پایق پانید باد	سپهر برشت کمین بنده باد
برانیم کار و کرد پال	نداریم از فرق ایشان درج	کنیم از شکار فنده خجربک	سبک سر عدو ترا میسبک
برانیم که نمیدر گشت	که امروز بازیم سر در	ز بهی آن سرو طوفان	که گرد و طیفل چو تو سرور
چو دردی حدیوان میوه	بدیدی چشم خفاش	که داری ای پرولان	بمردی بر آریده نام از نومی
بکشید مردانه مردان	که هنگام کین است و در	مباد اجماع از دلیان	که از ایشان بود فرشتی
چو در بزرگ جاگیر خان	در آهن چو آتش نمود از خان	چو طوفان میسر باد	ز کار و این بهر شوری

یکی فوج را خود و هفتاد نفر دگر فوج از سبک آلات جنگ کردی که غرق آهن به چو شند او آید بزرگ شاه پس از شرط خدمت بمان که سازد تن و جان فانی بهم بر زمین آن بر و بوم طیقل نیست همچو خیل انسان گفته صاحبقران کسی که چو تو خلف باشد خدیو ندفع و پاک کیش میخوایم با تو بر خیل دم تو آنچه گفتی کردی چو کوش طریق خصومت بیاورین	فرو زنده گردید صبح و ماند کوهی سقرات ز پولاد کرده سرون هم قرین شد بخورش تانده ما کمای تاج بخش قراخان بود که بر کشته گشت نه روی گذاریم نه روم را من به ز من جد هزاران بسویش نهان دید و آهسته عنان حادث کف بافت فرستاده روم را خوا پیش رسد محنتی از من این هجوم تراز بر سر کوه آید زلوش بیا سوز باری و در کمین	گردی دگر بر سر آل دگر فوج را زین و زین نموده رنگ دگر هر گرده فرو آید از کوه پیا دای من و هر هست اکبران اگر خواهدت خواهدی جا بود که اگر شست با پا نوباید که مامی مان کو کسی خداست که در در چشم بد چو صفهای لشکر شد راست کازین قیصران این اسلام ازان بود که با کافران به این یاری کردی چو بگویش مقرر کند حاجی	یکی لشکر در جلا آورده بود ز شمشیر و گویا و دروغ کرد و اگر آید کوه کوه که آرد در و در سم خدمت همی آرد و باشد در جلا ز روی و روی نمانیم از بیا و فخر همیشه حوا جبار از چشم گرنا دخی سبا و که چشم بدست ز بالای این گفته شد قفا ز بعد سلاش بکوی پا بان کس خصومت کس بیرون شیوه شمشیر که بسیار دارد و قفا جنگ عقل را ده اخراج که دارد خیال بریشان باوردگاه آیین کرد که در انداز پی کوه نینه شده اند از آن شمشیر شده بر شمشیر از آنجا بهر دست و دروغ
بیا ای مخفی خاطر فرب ز اندیشه ام ده را کواخ سپه دار این لشکر جنگی که چون آید روم سو قیصر عانی باشد برویش در شهر گردید اطاعت چو گردانان	بر افتاد و در آرمیان نه فتح از نو جهان تاب شد که آید در و شاکی سی طرا امان آن کرده از همان	چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و بزبان گیری گرفتن امیر شاه ملک با فوج این دیلان و محارب کردن با خیل میان و کشتن منصف	فرمان سلطان فتح خنده چوان سزین گشت بخش در شهر و بازار پی شهر یار ازان پس فاکتد برام

که با خود بپازد لیوان نهان	بفرمود با شکست شیدا	که پیداشد از خیل دشمن اثر	که تا که رسید از قوادل خبر
طلب کرد و خست که در دران	همان لحظه پیل افکن پهلوان	که باید در نیکار ناموخت	خجیر از خیل بدخوابت
پوشید گیتی معبر حیر	جهان بر شد چو پاری قیر	نهان کرد در زیر دامان هر آ	چو این چرخ عیاره بی فراغ
باز از گوران یک تر شیر	روانشد سو خیل و خیل	بر روی میان بست و بخت	آهنگ کیش شکست
هم بر نواز که بوتر سنا	چو بازی بیاید قصه کار	بو و شعله خونی را پسند	مبین روی آتش که بخت
که قصه رسید یکی مستبر	یکجی کین جیت و پاژ شد	که خود را بار روی قصیر و نا	کم و بیش ده فرخ آشپز
شدش محبوق گیتی فروز	پدیدار شد سیر قیل و ز	ورفش در افشان آورد مهر	چو بر قصیر و شین تنان سپهر
سوی و میان جلوه مانشیر	که کرد و کین شکست و کین	بر آمد گرو و بهی بجز و شکوه	زار روی قصیر کردار کوه
عقابان بر پندار بال او	دلیران توران و نبال او	در فدا و شیرین نفوح گرا	خود کوفت آن کینه و طبل
ز دی طعنه بر تنک انگار	ز پولاد کوبی بخود و گران	بهم حله دست و گریبان شد	بیگ از دو جوش تابان شد
سازار خود تن از بار	سبک شد یلان از بسی زان	سران کوفتی سینه شکستی	بگو پال نیره چو شتاقی
که کار یلان از اسب بجا	دران حشر گشت ملک سقرار	شد نباشد چشما آفتاب	ز سیم توران مرصع شتاب
ازان شیر مردان بجا	با خود گریزان شدند اهل و	نکردند در کا قصیر هیچ	بی کینه تورانیا ز هیچ
از خواب گران خسته بیدار	چو زان قصه قصیر خبر داشت	که مشت خس و خارا از تن	بدان گونه که در روز و روز
بدان غیب گریان گفت	انگشت حیرت پنداشت	شدش زنده در شهر بنید	بلر ز یاد غصه مانند بید
بود بر شلمانا مردی گم	که ای من نهادن تنک و نا	بطعن سواران و وحی ترا	ز روی درشتی زبان کشا
بود مردی تنک بر تنک	خوش آمد حیات از پی نام	که بی تنگ جان نباید کار	نداری اگر تنگ جان بهار
به بند نه بر کوچه سپیل	بفرمود آنگه که کوس حیل	که آرد بروی تو شرمندگی	بود مرک خوشتر از انگی
ولی پر خون روی شد جو	آهنگ قرشه در آرد و گو	سپید دران قصیر ماما	روانشد سیاه روی
فرستاد حیل قیر و زرم	هنرهای رزم و اثرهای خرم	خبر داشت از قصیر کینه خوا	فرستاد کیش ملک پیشوا
بر الیاس رخ از چنین خرم	ندید جهان که در و ن علم	ز حال مخالف خبر و اشد	چو صاحبان قصیر کار

که با خود بگرفت کس در دنیا هماندم و لیر بجا و ز زرا بر او ارجت از بی علم شهباز بتجیل رفت آن دلاوری شد ایلاس خواجه یل نادر که ناگه بان پولاغ روی ز تورانیان شست و روغی ببستند دست و کشت دست ز شور سواران آیین نمیشد میشت دور و نوا ز پیکان چنان شد تن شهباز که بنمود ناگه یکی تیره کرد سواران و می از آن تن سفر از این عرش پای پیر که صاحب قران ظفر بکاه در انجالی بود یعقوب نیا ز عقل فراست بسی دور در قلعه بکشد آن لای پی فتح آن قلعه از نیش بر او ارجت روی قتل ز ویرانی قلعه گردید	ز پولاغ پوشان ستم کن بجولان در آورده صحرای شد آتش سمنه ز قلعای شیار که برخیل قیصر شوراه گیر نخل مخالف سحر که دو چا زاو لا قیصر کی زدم سا شما بان شد از پی کارا سید و دیگران پولاغ بر آمد بگردون گردن تو گفتی که شد و تخته آسمان که شد تنگ بر دلاچها که چشم بد زیش اخیر کرد صف آراستن صاحب توران شاه روم و بهر میت شکست یافتن قیصر و غنان بهر میت یافتن اینش آن سپاه نصرت که قیصر را دوستی اتهام بمضبوطی قلعه مغرور بود فروست بر خنث و خنده زیم برج و مار و شکر و نیش تبر و یک معاد که بارگاه شوند از پی کاکیر چار ساز	تقصیر کند حال بدخواه را روان شد سپه بدوشی برندق بهادر یل پر پیر و گشت که از مرکب می از ایشان و کس بر آن پیر که یک دست بودند غافل ز بیم یلان بر یکی از دمایان عقمان گشت کشت و دیر چنان گرم گردید با زار کجا کس نواک تهنیت بود یلان ظفر شیه کوشش کنان شدند که بشکافت چرخ بچید سحر از طریق خواب کشید آن کج اندیش مالک بجلم ترخان گردون سیر که ناگه کسی از قراول سپه بفرود آمدن هانا بتجیل جمهر پر خاش جوی	مکوب گدازه و پیر را بدستی سان و بدستی غنا روان شد به یکور و پیشتر پوشید گیتی سیاهی شود یکی را بر دیگری رس شب تیره و راه پر چرخ نشدند در خانه های غنا نشدند در شیان که جان و اکس و نه های کجا زار گوی و زنگشت نه چید از پو قصه غنا منفیل سلطان چنان که رفتند در پیش راه گزین بدینسان بر آورده و غنا نایکور گشت چون باج که از در شب پر بود و حیا ز خندق خطی خطا که در پیش بسلامت نهادن ظفر که انیک سید الیه و غنا که غرزه شیران و غنا از انجاسو می شین و غنا
--	---	---	--

بزرگانه دار کا حسیر	چو شد میان و صلیب	ساخت قبر بخت گداه
بزرگ هم چون و البرکوه	چو شد خورشید آفاق	فرود آمد از لاجوردی سیر
در آمد به خلوت که از گنبد	عس بر آورد و عیان	ز مردم بی کوی باز آید
بر پرید شیر و سوار کج	فسانه سرایان است	با فسانه شب راهی گدای
در آمد بخلو که خاص و خلیش	جبین بود بر عجله نیاز	در دوست از دور گدای
که صد بختی مدد از خدا	تا شب آن سحر اشیان	در جست از کرد کا جهان
یا آورد نوبت آن وار کس	مردن ز گلد تشنه نغمه	چو بلبل که بر شاخ گل شد طرا
نارزش قول دعا شجاعت	بفرمود سلطان اقلیم	که صوفیاست و سینه نغمه
ز خون عدو ک را نه بد	بر آمد زده و خسر ک از کشت	که بخت بهر آن دماغ خوش
لباس آید که جنگ و	یلان بر گمانها ندیده	ز دانه ز گدایان بر گدای
هم بر نگا و کشید تیک	کره بر دم باد پیمان	گر هزار بر باد و آسان
از و یاقوتی پشت ماهی	بر اسپان دیران آتش نوا	پدرفت آتش بلند ز یاد
شد ز مجله و سنگدان	ز فصل سوز و ماه علم	زمین گشت بالا گشت خم
شده طره عارض آفتاب	که نشند از جان لیران	ز دل نیکر دندم رخل
بدشمن نهادند روی	گر قند و پیش کی سپاه	گرگز که زنان آه آورد گاه
که یک رو کند قصه	یکی نیزه بازی کنان پیش	که سادوشن شمشیر را
میان کرده و کین پیچ	ز خوی و افرخت آن سوز	که انا قشاش بودی طرا
از صنعت کرباسی باو	ز نال فرشته بر تیر او	هر بر فلک سیخ و
کمانی که بودی چهار امان	طرا زنده شمشیر آن ناله	بدشمن کشی نام و
که و شیر فلک سیکر دیم	رخ و خوش ماه ناکسته	ایمان سوز دولت است
لباس نشت از گدای	چو نشت بر کوهر بادیا	بج شرف کرد و جوی
بزرگ بکابر سنگ کینه	فرود آمد ندان و محشر گد	برو شد دماغ مسدود
غودند مرغان اطراف	بدستور بر باران کشت	و می کم ز دوشانه و خندان
سحر چون آمد خورشید	سر از سجده بر پشت مالک	ز دوشانه خیم پیل
در اندیشه داوری اورا	میانها بستند کج	ز دوشانه شمشیر
علمها بر آید بر اوج	ز سر و جمل و ملک	بجلمه گرفتند بدو
یکی بسته تیغ دور و	خند یونان و توران	ز ره کس قباچی را ندو
رقبان بستم کشیده	نی نیر اش از دمای	مدخواست از دای

لوازنده اش بر دل کوفت	ملک بنم چرخ شد پای کب	سه رایش کوش فلک گفت	بهری شعیب کرد خجست
شدش پرچم توقی سپهر	محاسن بدرفت از روحی	خرویدن کوس آوازهای	نور خورشید گشت غمزدای
برآمد به یکبار ازین کینه	در خاک دنگ گو که بهر	زبانک قیامت نیب نفیر	جوان بیکشت و مهر
ستوران غماغ ساج	یکی دست زن دیگری پای	شمنه چو در زگره کرد جای	برایش شکر آوردن
جوانغارا از ان لشکر کینه	شد از قوت شاهنخ زور	سیاهان آتش بر صولت	شده در کاب دی آگم
سوخک بهادر بفرج دگر	پی خدش بسته ایمان	قوی گشت قبل سلطان	از ان یافت آن سیر
بر انغارا از ان خیل اقلیم	ز شزاده میل شد آیین	بسیار بهادر یل نامدار	سیان به در هشتاد
برندق جگر دار ستم کوه	پی دشمن با فشرده چو	طهرین خبر دار لشکر	فدای بهش ساخته جان
ابا بکر خان فت مبین	بر آراست قبل کشت	جایگاه جاکو شد شکر	از ان صفت شکر یافت
پذیرفت از فرو قبایل شاه	شکوه طفر قلب کاسه	شد آراسته قلب محشر	زمین غنایان شکم
بین طفر دستگاه کز	شد از باسن تیمور غلج	شده با هزاران لاور	باو احمد بن شنج
کشیدند صف بسیار	جبالک الیاس شنج	بایشان بسی سعد جان	ز شایان ستم دل سیتا
زیر لاس ارلات بشن	نمودند چندین بابل	به پور بزرگ جبالک گفت	خودوندکت و بخت
بر آور علم پیش قلب سپا	که یاب سپاه پوشیت	سکندر بنوینیز آورد	که ولسورس را آورد
صف آراست شزاده قهر	بر آوردن آتش کین علم	بیک ستش الیاس خورشید	که بست به قصد دشمن
بدست دگر شکران گفت	عنان همه سعادت گفت	چیل از قشومان آراسته	هم زورندان نوختا
پذیره درفش علامت طفر	ستادند کردان فرخنده	که از هر طرف رخه افتد	کنندش بخارسان آوا
صف پیل پیش صف سپا	فرو بست بر خیل بدخواه	نشند بر پشت پیکان	شکافده میان گاه
نسوی دگر قیصر نامدار	خمر روی بخیمان کرده	صف دوم مانند دریای	بمالید دشت اور وکیل
برآمد ز کوس سلامت خیل	خروشی که بر داز سرچرخ	بر آراست بر خیل و خیل	سپاهی که شدش از دنیا
سپاهی بی پیش از چوین	قوی پیکان بسیار	نیسان شد از نیزه بار	کردان دومی جان سپهر

سینه ساخته خود و خفتان پیش	فرنگی نژادان بختان پیش	چو دریای نیلی سر زنگ	نطفه نامه
که مزارسان زمین پیش	کر شی طراز زمین پیش	یکی که آهین در بر سیاه	یاسار شد ز پور لاس
ز ماهی بفرمان او تا براه	ز قیصر شد آراسته قلب گاه	که خم خورد زان بارگاهین	ازان دیو ساران بسیار
ز موسی عیسی و او مصطفی	قوی آمد ز زادگاهش قفا	در آن خفه سد کند کشید	صفی بسته پوشش برین
ز بزرگی دارا و اسکندر	فراموش شد زان مقام و	که بودند چنان نشان مهر و	چون خورشید قوت کشید
یکی که چو آمد ز شهر فنا	میان دور و آراست بنها	نماندند بر جا همین و	چو دید آسمان آن دو بین
سبک دست بفرستد پیش	سهم سبک پایاری کنان	در آمد به پا کوفت با دمی	بجیش در آمد زمین در
برآمد غریب از زمان و زمین	بکار کمان بر زین و	که بشکافتند بی المانی	فرو کوفتند و کوفت
بدیاری رسانید سیل را خوب	ششاپ پیکان المانی	بر آید بخرم مقوس خورش	یوان کماند از هر دو سو
در آن دوری او مردی	زمینان گنجینه آتش با	سو دشمنان چله او رو	ز وقاص در آن بلاد
بر آورد و شور و برنجین	ز سوی گریه سلطان حسین	هم از نیمه تاخت بر وین	ابا بکر خان ازین بخش
همه نیده امر و آزادگان	ز قلب سپید زهر ز دکان	نشاید سیل استن بگاه	جهان شاه جاکو چو شیر
ستوران آهنگان شیر	ز سوی گریه و گریه	سای مخالف را انداختند	نیارست و شمشیر
زمین آسمان آسمان	ز گرد و سواران دشمن	نمود این جهان قه و خاک	مکار و سوی دشمنان
آتشین و آتشین	یکی ترک تارک و چو شمشیر	در نیاد و غایب و سوس	ز ستم و از چنان گشت
ز خونی تار چو ابر بهار	زار بلا نیل باران	که نقش زمانه مرز است	برگ دلیران چو کوس
بدندان پیکان شام	زده ای کمانهای بنیر	تن چو گنجینه قندیل	و گریه بدان کند بشارت
عقابان کین افروخت	چو در گرس تر کش آمد زوال	نیفتاد و در زمره آفتاب	ز بس تیر در تن شد جای
چو یای شتر قرق و صفا	نماندند پاک و شمشیر	مردان در بهر نه و	ز آتش کیمی چو
که افتاد از دست شمشیر	غریب و دود و دود	زمین را به دریای کین	کمانها کنند و شمشیر
بر آید و بر سر چو تاج	بساند و کین ز تارک	برون بر دوش از و	چکا چاک شمشیر

ز بس مرده خسته بخون نبرد	شده روی صحرای زین	چنان بخت گویان جنگ	که گویی با جمل میخ شنب
آغده یلا ز افاده زرق	چو درخان بهنج گشت	ز بس سرقاذه چو میوه جنگ	شده تنگ آن گاه و باج
گریزان شد و زادمی خوی	جهان گشته بر مرده و ما	یکی را شده روز و روزی	در اندیشه کار نامور دما
یکی چون برآورده کیش	در گریک حائل دل کین	یکی بخیر بیزه بی بھر خود	از ان افعی جان جان خور
شکافنده تیغ طلک ده در	ساده است پشت گاه	برآمد برین سبک کاخ بلند	غریب گیر و غریب و شش بند
سم باد پاپایان شده فروش	سرکشان مانده و سبک	در ان شت فتنی یک کس	میان هر لب و سیم سب
هزاران کس و هزاران تن	شکم زیزین بن بر شکم	من تارک و تارک ای دین	شده چاک چاک از کجا و کج
یکی را زگر گران در دهر	از ان در دهر چنان خیر	یکی را به پهلوی خلیه سن	فنا و خلیه شان کین
و گریک گرفتار چرخ کند	ز چاک آن شتر چرخ کند	چو کار سنان هم بیایان	حکایت است گریبان
تیم و یار شت کردین آن	شده مشت و کرون چرخ	از ان بس بفر صیاح	که لشکر بخت بران کین
سر اسیر سپه شورش آید	بر یکبار بر رویان شاند	کشید و شمشیر با زین	فنا زد در شکر رویان
شد از خون می و اوچی	وزانکار تورانیان	نخبد قیصر دم ز قبا	که گیر دران چل خون زرا
بآمد فراز ملی بی قرار	نظر کرد سوی مین و سار	میں یسارین الگده	سران سپه را سگنده
فدائی شد و دیدن بخار	ز غیرت قدم بر جان نهاد	چو بگشت آب از سر که خد	نهد بچرخش ز زربا
بجنبید صیاح قران بجم	دفش کمانش سیار سا	ظفر عاشق پرچم تیش	شده قحج دل اده و تیش
پی فحش افغان ملک	هیواند بر طارم فلک	روان و ملت و نصرت کجا	شده که کلب طالعش کجا
از ان شقه کاظم را	هلاک نامی فتح او کرده	سراف صیف خیل و خاشی	زهر سو قیصر نهادند
گرفتند شان پر دلاں بدین	جان تیره و تنگ برین	ز کوشش چو قیصر نه خد	بکوشید چند آنکه نه خد
کسی تند و دای تو را نرنج	رسانید آسید طوفان	گهی آتش و میگان تیز	بعیوق بر کرده و تیز
شده ای خد و میان گیند	رساندی کرد و تو ان	زمانی در گنجت تو را ن	رساندی روئی تو را ن
بکام جل گشته کردین	زده و جهان آتش کینه	زهران توران و شیران	ز طوفان آتش گشتند

<p>پایان از دم صبح تا وقت شام سر از صف و میان شام پیشانی شد آن لشکر بی همتا بهادری داد تو این بین در استاد از رویان کس در آمد یکی به سرتیر گام کشاد ستوران غرغاه نه روی نهادن راه گریز به او میرسد خویش چنین است رای سرتیج عرو جهان است عجب نرمی از آن شمع جز در داغ ظفر شیشه این خسته سپاه که صاحبقران ظفر سپاه کله گوشه شایسته شای ترخان بر خان نورنجی رسیدند شهادت گنج کانی ستادند خاقان چو سب سرا از گردان عالی ترا نه سر حد چو تالاب قصار تر چنگیزان از دما پیکر</p>	<p>نمودند شمشیر و در نیام نه در سر کلاه و نه در بار کجا نگون گشت آن کانی ز قلب سپاه و سپاهین نه قصیر خجاش که گزین فادان گرا بر شش گام در همای نج از گدای خروماند حیران آن ستیج وزان میگذاشتند بجا که گاه است در پنج گاه از آن است پیاپی گرفزار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او رستین صاحبقران و شستن صاحب بر بند لطف و مرحمت و شستن جراتم قصیر ابا عفو مکر چو شست بر تخت سندی سفریدرگاه کیوان جانا گرفتند پیش دست او و نسل کی و قصور و کعبه ستادند شیران هر روز به باز و شمشیر بر روی</p>	<p>با غر زگر و دود گردند حال به آخنها و رد تا سب تیز بیک گوش چرخ نیل ز جا برگرفتند به خوا گریزان صف و هم فطرت فاده ز تاج سران بعل بصد جلد قصیر از آن گما نه حکش روان نشیند کسی که پرورد عمری نباشد دران عاریت دل نشیند وان دل را دل نبندد از این همچنانش در ابر و گره بشارت رسان سر و پا هم تخت گیران و قیور زاو لاد فغفور و خاقان گروهی از آن خیل فرخنده دلیری که محمود خان شاد</p>	<p>قتاد آخر و میان بول بنام گام گرد و در گریز نه قصیر بجا ماند و نه قصیر چو صحر که از جابر و گار اجل تیر دنبال شان باشند رسم نگار و جدا ماند بعل برون بر در سفرش ز پیا شد خنجر و پر و پیر جواب سلاش نشیند باز که هر روز باشد سب که هر دم بود و نگار خبی که هر شب بود مجلسی بدینسان کند نقش از اورگاه سو بارگاه آمد ز رنگار فلک و شمشیر شده خلی کمان تعصب بنوش نه نجد مت رسید از گرد همه تا جداران باهوش و کشیدند صف به بیرون گرفتند دنبال قصیر حید از آن شیر و دانه تیر و تیر</p>
---	---	--	---

بقصر رسید و گرفتار شد	نشد کار بجز تیغ و سنان	نیاززد دستش خیم کند	مدیش سزاواران را
ریانیش از برکیانی گمان	برگاه صاحبقران زمان	چو صاحبقران از جوار شد	که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان خود چون	که این شهنشاند بگریه	طرازنده سینه قصیرت	تشنه تخته تخت سبکتر
تغایزش از سرش بفرست	که او هست از کوه و غل	شودیش بهر عالم پیش	یغراز و اگر مشتش پیش
کبوتر که آتشکش سیال	بودستن بال و بس و بال	بغیرت به او برکشید	درون آوردیش راه آید
بیار استندش بچینی پند	بدان انبیش سانه از گزند	سفر اخذش به تشیغ	ز تشریف خاصش آمد
دلایر و دیار چنگیز کش	بر آیین جهانیش به پیش	شبه محبت کیشش پیش	بشیرین بانی سرفروش
بازوای و لجوئی احترام	با و کرد رسم مروت تمام	چو از چهره اش گلختند	ز بدست شهزادگان نشا
که آچینس با زادی	ز مردم نموده کس این می	چو بگذشت چندی دای	بقصر نمود آسان بادی
پس آنکه خود مروت شست	بر آست بگامه چو شست	بر فراخت کجسر و روزگار	دو زمینده تخت بهرگاه
یکی را پی الیدر و مکر دسان	نشانید بخت شاییش با	نشت آن ملک بگری	شده سرور جهان آری
که دیده به یکجا دو صاب	که دیده بهیم تا بخشید ما	ترا چو شد فتح اقلیم روم	نماند نظاری آن روزگار
بقصر کردم کوآن و مکر	با و داد آرایش روم	دگر باره اش کرد باز و مکر	نشاندهش اوزنگ کجی
بدشوارسی آن ملک را ملک	مگر قش بشیر و دایر ملک	در شای آن شادی نوحی	شد ز گردش چرخ قیچی
رخش را تابد شد خسته	وزان خرمینش سوخته	ترا داد امان گمانش نادر	ز قش نخست آسانش نادر
چو موالیدر و مکر دسان	بوسی بن الیدر و مکر دسان	بگفتش که این ملک از آست	بر بیکانه شش چرخ بیکای
بر فراخت از تاج شاهی	فشانید بر سینه قصیرش	بسیاسی آن آب کر بقی	که در خون به دران شقی
بمن ده که فارغ کند ز غم	روی آوردن صاحبقران گیتی شای	روی آوردن صاحبقران گیتی شای	روانده زندیش عالم
نویسنده این تو این قم	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاجش	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاجش	بدینگونه آراست لوح اظم
که چون شد فارغ از کارش	در موضع از ارمغان تافتن بصورت القرا	در موضع از ارمغان تافتن بصورت القرا	نماند نظاری در آن روزگار
برید ز جهان ملک پیوندا	بر آست شمس قدر	از پیش سینه قدر	باید چو شمشیر چرخ

چو از رخ آن بخت سارنگ	بر آسود غریب این بخت	شدش و ناعشق فرخنده	بصید غزالان چمن و حنک
بهین وزی از روز بخت	بیدیم بر شد بدو ان بار	خداوند گاران وی نین	که بودندش از بند گناین
تاوند در پیشک بند و آ	بفرمان بری خداوندگار	ایاوند شستن فرسود	تشتند در پیشگاه آب
دران آنجمن شاه دوران	ز دوج وین بخت ناسفته	که ای کار دامن کوشا	را بریده از ره هوای خطا
دین کاخ فیروزه وصال	برگردن که فقیه خدین با	که غیر از خدایش ندانند حسا	نگهبد در اندیشه خاک و آ
بکشدیم بخت سراج جهان	بسی بی گناه آشکار و نهان	بخشیم اگر شوری ما چرا	که آنجا بختند ججاج را
ز مال کسان را روان و	بیرویم خند که بر دکان	رفتی که فرسوده شهرین با	ز رویه دران ای قیامت گیا
بغارت چو زانیم شد نر	فراموش کرد و بچکیرا	متاع کیان بعد قتل ویا	بیرویم تا بوریاد و صیر
بهر پیشه کاش آفریم	ترو خشک آن پیشه را ختمیم	در اصلاح آن کرد تا نوا	بکوشش که ایم سر و خوا
تختین آهنگ چین	ببندیم بر نات و هند و بی	برایم اعلام اسلام را	نگو سار بر نامیز صنام را
بکشد آن بکین بخت	رسانیم سلام صد عا	بایشان محبت حکایت کنیم	و اعجاز قرآن به است کنیم
کسی که بخت و دار و	کنیش شیش بخت پر	ره ستمکاری نیم شان	ز دل ننگ ظلمت نیم شان
زار کان دین کاسی کنیم	آب وضو شان غازی کنیم	برایم آواز باگ نماز	استانجا که ناقوس گردن
صنم خانهارا دستان کنیم	ببخشیم عسلیه قرآن کنیم	پریشان ساریم تجا را	پری خون جهان بر پیشا
خدیو عجم شهریار عرب	با حضار لشکر فرسود	بغرم تماشای چین و چکل	سر پرده بر کرد در کان کل
ز محمود کا شعر تابروز	بر آراست لشکر بجزر و قوا	سپاهی فراهم شد از بهر دیا	که اندیشه عاجز شدش از شمار
نگنجید در عالم آواره	عدو کوته آمد از آواره	سپاهی که خاص جم بدین بود	رشتند زار و شش و شش بود
بغیر از سپاهی گاه شما	بختین با قش با نصرت	دلیران شمراد کارا را	رتحنین و ن شیراز و قبا
سکی روز از روزهای خزان	که میخیت از شاع بر گن	ترخان بن خان گردون	بر آوار آوار و آوار
تا جنگ چین و خطا	یکی کوه بر باد و شست	بجفید و خدیش آفرین	جهانی سار و جهانی
قیامت نو و ندر و نوا	که خورشید شدی باق	چو در مزار از زو بادگاه	شدش قبه بارگه گوی ماه

را

بر آفرین خوش چهره از آفتاب	ز تجالذ آزرده گردید لب	سیدش خزان به با چیتا	نوشته در قیض رخسار پرتا
رمید از اجل مرغ خوش	ز پر کلاهش برآورد پر	ز باد می که میوشدش از دماغ	نشانید من و اما از این مرغ
برآمد غریبی چنان تند و تیز	که افتاد در آسمان ریخته	جهان سرگشته باطله	شد اجل جهان تیرا تمیز
فرز رفت خورشید چو سیاه	سید کرد یکسر چنان لایک	برآورد طاقوس ز غراب	نهان شد در بر سیه آفتاب
غم و درد در دست از بسیار چرخ	پراز شک آه آسمان بین	تراشیده ماه نو بروی	سید کرد از آن آفتاب
نشان طمانچه پست بر روی	که خسار خود کرد در غم تباه	ز ما در آید آنکه آخر میوه	بجو میسج ما ورد و خضری
اگر دست نوح خویش است	خبر سه بهر حال شیر است	ز رفت آفتابی باوج کما	کز انجا نیفتدش از دوا
همان ترست این نقش را	گستره آنجا فریدون لیا	همانست این فن و نو عروس	که ز دور عرویش کایوس
همانست این یکسره روا	که نبشت و از اش در طاق	همان عرصه است این کوی	که در خنده و نند و غوغا
کجایند آن چو کشتن	که روی من بودشان کوی	که گرفت آیام و جام	چه شد حال آغاز و بکلام
ندیده کسی تا بد زنده	خدای جهانست پانیدی	نماند بر کس انجیان پاید	خدای جهانست کبریا
اتمام این نامه نر می و خستام			
این صحیفه گرامی			
بجز آنکه این نامه را در لایب	نشانده و حق تعالی التبت پیر	من از روز که طبع کجین	ز ششم بصری تلخ کین
بجز آنکه این نامه را در لایب	وزان صورت دعوی مستند	ز لیلی مجنون چو دیدم فرغ	برآورد از اندیشه آن
دو صد شکر کین شهرت	ز شیرین خورشید نقشند	چو آن گلستانه از آسم	از آن شمشیر که بخت
گر قلم ز لیلی و مجنون	سو سفت منظر فکند نظم	نماشا گوی کردم آسم	که شد چرخ ز زنگار
شد آن نقش فرخ چو پند	هوای سکن زدن و دوش	در اوداق فیروزه زور کا	بدم ز شمشیر زار
چو باز آمد زان چو خضر	ز کلک در افشان طارش کم	نقشه بست و آن بیکر	دروغی که نمود و غوغا
شدم چون افسانه کین	ز سکنه مرده نقل و وع	هر افسانه را که آسم	بجو دم فرون بکانه آسم
حدیث به جوی که سازش کم	بفهم بهر بیت یک دوا	مردم در جالش آن ساری	گر کوس از پیشش سبب ساری

دران برده ام سیمیا بکا چو این زر کانی کامل عیا بود روی شیکینی طراز نیار است مشاطه خورو بتی جلوه دادم بی لبر ز جادوگری آتش آفرختم حد بر دوزین غلط طبع چو شد گرم بسکایه نیا بن این بود طعن این نظامی خسرو گرامین بود شერთ آن فخر شری نی کلم آفاق را کرد بر بدانتم اکنون دنیا و غرض شدت از من نه خشم چون آفرین بر روی من کم بود خانه	گران سیمیا گر شود مسرا زارایش که شد نامدار ز پرواز شایگان نیاید بایشان نیاید خست جلوه که آمد بنظاره خورو بجا دو گران سحر آموختم چو مغلس که حسرت بر در انداخت سنگی نهنگ که خسرو چنین نگاه ولی هتوان جهان بر که در خانه مردان تناسی زاد و صاف شد دکان از ایشان آن حاصل نیاید که یابد قبول کهان جایگزین شد ز مهاب که نبود دران ازین فضا بلگر کرد خون غامق نشیند	آن چاره داده دادوت قصوری در این مسرت ز و سهم نهروخت اطلال که یانه خوانی نهادم جان فسونی دیدم ز این چو زین مطلع نظم مانی ز من تا توان این بود ندانست کین شمع تابان چو سود از نظامی خسرو چه لافی ازان سست بسی ساختم قصه بر فروغ شب روزاه و شان ختم مر آنچه مقصود بود این کلام ز شدرت ندرکی در نظم من در تمام جهان در اندیشه این سواد شگرف به نقاشی این بیا یونیند	که نتواندش و گردون شکست بصاحب عیاران بناریند بسر مدح محتاج خشم خرا که کردند و صافیش شینا به بستم زبان عاصدی خندا بر آورد و خوشه شدرت چو شپکه گوری کشاوت نیز زلف بر فراز شهر چو اقلشان نیست عزت که نتوان شدین شین بسی بود و شادان این بسی بدین بیا نه بر ختم به خواه داد آسمان کهن گذشته زهر جا که آردی شد آویزه گوش شادین بسی کردم اوقات خنده
--	--	---	--

آسی چاین نقش فریختا | آخر سید خورشید خیر باد |
الحمد لله که درین ایام قیام فی الدنیا منتهی شد و عین غایت رسید و فی الدنیا منتهی شد
مولانا عبید الله باقی در مطبع منشی نول کشور واقع کنه بوسه اکثر و شایع مطبوع شد

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } ظ ۱۱۸ ACC. NO. ۱۳۴۲۳ (۵)

AUTHOR پاتنی، عبد اللہ

TITLE ظفر نامہ پاتنی

NOT TO BE ISSUED
PERSIAN SE ۵۱۱۸ ۸۹۱۵۵۱
۱۳۴۲۳

ظفر نامہ پاتنی

Date	No.	Date	No.
NOT TO BE ISSUED PERSIAN SECTION			



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

